

101

Süleymaniye U. Kütüphanesi			
Kişisi	İzmir		
Yer	İz.		
Numara	50.		588



المجلد الحام الفقه الكسبي
 الكسبي
 الكسبي
 الكسبي

کتاب انتخاب انتخاب مشهور

۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵

١٥٦٥

3264



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

هو القیاسی

فهرست مافی الا انتخاب من الفصول والا بواب

مناجات	مناجات	مناجات
اول	الثانی	الثالث
نعت	نعت	نعت
الا اول	الثانی	الثالث

در صفت مشنوی معنوی ذکر خیال بد اندیش قاطر نعمان
در بیان آنکه عاشق بواسطه طالت مستحضر کج خلقی کوبیده
در بیان آنکه مشنوی عارف از آب جانت
عین اول در بیان حقایق احوال شرع مبین و دین متین

نقد اول مشتمل بر سه رشت

رشت اول	رشت دوم	رشت سوم
در ایمان	در عبادت	در عبادت

نقد دوم مشتمل بر سه رشت

رشت اول	رشت دوم	رشت سوم
در عبادت	در عبادت	در عبادت
رشت چهارم	رشت پنجم	رشت ششم
در زکات	در حج	در جهاد

نقد سوم مشتمل بر دو رشت

رشت اول	رشت دوم
در قضا و قدر	در جبر اختیار
رشت اول	رشت دوم
در علم	در علم

نقد پنجم آن نیز مشتمل بر دو رشت

رشت اول	رشت دوم
در رجا	در خوف

نقد ششم مشتمل بر سه رشت

رشت اول	رشت دوم	رشت سوم
در عدل	در ظلم	در مکافات

نقد هفتم مشتمل بر سه رشت

رشت اول	رشت دوم	رشت سوم
در انبات وجود و بقاء فکر	در غرض احوال و اعمال	در حکمت های مرکز
رشت چهارم	رشت پنجم	رشت ششم
در بقای زوج	در حشر بر صور اعمال	در شوق مرکز
رشت هفتم	رشت هشتم	رشت نهم
در مرک اختیار	در بهشت و دوزخ	در بهشت و دوزخ

عین اول در بیان و فانی اسرار طریقت مشتمل بر سه رشت
نقد اول در بیان آنچه سالک در پید سلوک بخار آید
نقد دوم مشتمل بر چهار رشت

رشت اول	رشت دوم	رشت سوم
در تنبیه	در توبه	در ترک محبت با ناپاک
رشت چهارم	رشت پنجم	رشت ششم
در طلب	در طلب	در طلب

نقد دوم در توفیق نیل ارشاد مشتمل بر دو رشت

رشت اول	رشت دوم
در صفت شری ارشاد و شایسته نون اوج	در انکاد و پیران با مشی طریقت

نقد سوم در بیان سلوک مشتمل بر چهار رشت

رشت اول	رشت دوم	رشت سوم
در سلوک	در سلوک	در سلوک
رشت چهارم	رشت پنجم	رشت ششم
در خلد	در خلد	در خلد

نقد چهارم مشتمل بر سه رشت

رشت اول	رشت دوم	رشت سوم
در ترک دنیا	در ترک دنیا	در ترک دنیا

رشتی چهارم رشتی پنجم رشتی ششم
در صفت در شهر در جوع
رشتی هفتم رشتی هشتم رشتی نهم
در مهر در ترک تقلید در نیاز و دعا

رشتی دهم

نهمین در آنچه در وسط سلوک بجا آید مشتمل بر ده رشتی

رشتی اول رشتی دوم رشتی سوم
در حسن خلق در صدق و وفا در وجود
رشتی چهارم رشتی پنجم رشتی ششم
در شکر در رضا و ترک خلد در قناعت و ترک حرص

رشتی هفتم رشتی نهم رشتی دهم
در تواضع و ترک عجب در حلم در اخلاص

نهمین در صفاتی که سالک پنجاب طریق رسیده مشتمل بر ده رشتی

رشتی اول رشتی دوم رشتی سوم
در سماع در ذکر در تفکر
رشتی چهارم رشتی پنجم رشتی ششم
در یقین در معرفت انسان در معرفت قلب

رشتی هفتم رشتی ششم
در معرفت روح در تصوف فقر

عین ثالث در بیان لوازم الوار حقیقت مشتمل بر سه رشتی

نهمین در عشق مشتمل بر شش رشتی

رشتی اول رشتی دوم رشتی سوم
در صفات عشق در صفات عشاق در صفات غلبان عشق
رشتی چهارم رشتی پنجم رشتی ششم
در عشق مجاز در تجرید عاشق در انحاء عاشق و معشوق

نهمین در حقایق مشتمل بر پنج رشتی

رشتی اول رشتی دوم رشتی سوم
در مشق در نفس و ضبط در سکر و جنون
رشتی چهارم رشتی پنجم رشتی ششم
در قرب در وصل

نهمین در زیارات مراتب سلوک مشتمل بر سه رشتی

رشتی اول رشتی دوم رشتی سوم
در معرفت مرتبان در فنا و بقا در توحید و در جلال



حدی که عیون اعیان عوالم قدس و ابصار ربیاریار کان صوابش
 بحکایت رشحات انوار ربانی کماشش منور گردد و شکری
 که شامات صافات محافل جبروت و عاقبات مجامع ملکوت
 بر دایج نفاج انوار اطوار و شهابیم سایم آثار اسرار جمال
 جلالت مطیبت معنوی و معطر شود نثار حضرت واجب الوجود غم
 جواده که لب لباب معنوی را که مرآت الخضرین است بشرف انتخاب
 از مشنوی که مالین غیب و عین است مشرف گردانید که **و لفظ**
رخصای آدم و قنایم فی البر و البیضاء و صلوات صلوات
 حقیقت سمات تحفه بروضه مولانا و مولی الوری که حکم **لولاک**
ما خلقت الافلاک مرآت الذات اشارت بدوست
 و سبجیل الصفات عبارت از و السلام علی آل و صحبه الطین
 علی منواله چون بفرمان غیبی و ایما دلا ربی می تحریر رسالت
 در انتخاب مشنوی للحضرت الولی المولی صفت الا و لباب
 العارفين اسوة الاصفیاء الکاشفین سلفا الخ و بین برهان
 الجنوبین **لک الزمان ابوالوقت بهاء المکرمه و الدین جلال**
الحق و البقیین محمد بن محمد بن الحسن البلیغی ثم الرومی قدس سره
سلسال الوصال روح و زاد فی غرق العرفه فیقوت
 اتفاق افتاده است و نکته و جذاز حقایق ام الکتاب
 مناسب وقت و زمان از حکمت غیب بر منصف بیان جلوه
 یافته و شرح جمال عایس نقایس آن رقایق و کشف

کمال فرایده عواید آن دقایق بی وقوف بر انواع مقدمات
 موقوف و متغیر است و ارتفاع نقاب خفا از وجود معارف
 آن کلمات که در حجب عبارات خفیه و شقی اشارات کلیدیم
 بر سر بازار بروز نهاده اند بی ارتکاب ریاضیات
 و شکل مش و دلت مشکل و متعسر است آنست که ثانی
 بابتخالی دیگر از آن نسخ که موسوم است
 غمان عجمت معطوف گردد
 بر وجهی که نسبت باینجهان طریق طریقت و سبب لکان
 من هیچ حقیقت نوا بد آن عم و اسلم و عوا بدان رحم
 و اجمل بود بعد الاستیاده و الاستیاده شایسته
 مبارزه این معانی اقدام رفت و رفتی چند بر منشی حاض
 و طریقی بدین رقم **بسم الله الرحمن الرحیم** نام او **کتاب**
لباب معنوی انتخاب انتخاب مشنوی و چون سالک
 از استقامت بر منتهای شریعت و انصاف و تخلیق
 بصفات ارباب طریقت و تحقق بمقامات اهل
 حقیقت جاریه نیست لا جرم جهت انجیل را مواه
 این معانی نه عین متعین ساخت که عین اول جامع اطوار
 شریعت باشد و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین
 سیم مطلع انوار حقیقت و باز اجراء زلال نوال در عینی
 چند نمک نمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفاسیل جمل
 آن باشد معتبر گردد و در هر محل که سخن مستعدی بسطی
 و مقصود توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریقه و خیر الکلام
 در آن باب شریعی خواهد رفت و التماس اصلاح
 مغفوات از کرم عظیم اهل کمال مأمول است و غدر زلات
 عند کرام الناس مقبول بزرگان خورده بر خودان
 بیکر نه بر حمت عذر اینست که در پند بر نه و من الله الخدایه
 و الله استاذ المبتدیان و الیه المآل فی کل امر و عذر ابرار

عیون نکلان تقدیم نکند و چنانچه از اینجی در او ایمل رسایل
 بخش عریض و عادت از مناجات و نعت و صفت کنی ب
 معرفت باعث آن زبان زود در قلام و آشنای شده
 افهام گشته نسبتی نماید و ادلی و در انکدر از آقا خرقه والا و علی
 مناجات اول در افغانی کار موافقت الکی که کشش کن
 ساجل عدم و اقبال از سبب بقدر خدمت و رابطه دعوت استحقاق
 وجود بخشید و بعد از فیض و جود و قابلیت استقامت و دوام بقول الجواد

مناجات اول

ای مکنه بخشش ملک جهان	من چه گویم چون نوی دانی جهان
ای کجای خیره را رهبر کنی	وی کقلب تیره را نور کنی
می کنی خبر و زمین را آسمان	می فرمایی در زمین از اختران
آب را دفاتر بر هم زدی	ز آب و گل نقش بر آدم زدی
لذت هستی غمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
مانی و بیم و تقاضایان نبود	لطف تو با کف و دایمی شنود
ای دعا که گفته از تو سحاب	داده دل را مردی صد فتح باب
یا خفقی الذات و کسوس العطا	است کالای دکن کا رختی
تو بهاری و جوانی بهر خوش	او نهان و آشکار بخشش
تو جو جانی و مثال دست و پا	قبض و بسط دست از بهار و روا
تو جو عقلی و مثال این زبان	این زبان از عقل دارد صد بیان
تو مثال شادی و خنده ایم	که نتیجه شادی فرخنده ایم
روز نور و کسب نام نوی	شب ترور و سیاحت و خواب نوی
ای خدا از فضل تو حاجت روا	بیا تو باد هیچ کس نبود روا
خیرت بر خیرت و پر کرم	عاشق تو هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آقا کبریاست	مست و نقره بنده آن کبریاست
خلق باشد دیده ای زین کرم	دیده ده کین کرم را بشکرم
بعد ازین دیده خواهم از تو پس	بمانموشم بجز راه خاشاک و پس
چشم بند غایب اسباب نیست	هر که کند شکر از سبب الهی برین

یا ارحم

یا ارحم سکر است ابصار	ای عفت حق فعلت او زارنا
چون خالق الخلق کی بر سج علی	لطف فرمودی نوای قیوم می
یا لان از سج علیهم جودست	که شود ز وجودنا فضا و دست
ای کرمی که کرمای جهان	محو کرد و پیشانی بشارت نهاد
از غفوری تو غفران چشم بهر	رو بهان بر شیر از عفو تو جبر
یا حد نو در جمال و در کمال	در یکی دای حدیم و در ضلال
ای حدی خویش بکار ای کرم	بر یکی بی حدی مشی نسیم
بهر روز بهر آن لطف بخش	که تو کردی که ما نرا باز نیست
ای بداده را بجان من چشم کوش	بی زرشوت بخشش کرد و عقل و کوش
فرصت هم مستحقان کی بدیم	که برین جان و برین دوش زدیم
بیشتر از استحقاق بخشیدی عطا	دیده از ما جلد کفران و خطا
رو نکرد و نیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو
بجز کو آبی بهر جوی و دم	هر کسی را بر سر و روی نهاد
کم خواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نکر و پیش و کم
آب دریا جلد و فرمان است	آب و آتش از خداوندان است
که تو خواهی آب و آتش خوش شود	در آغوشی آب هم آتش شود
آب و آتش نعل باشد می بکوش	مستی تو که کذا در عقل و کوش
جو از فیض ما داده	مست کرده سر سبز داده
که بر و شکستند جانت قوم مست	آنکه مست از تو بود و قدیم مست
ای شهنشاه من تخصیص توانند	عفو کن از مست خود ای عفو مندا
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از عهد ختم شراب
چون نمک مست کرده خدم مزین	شرع مستان از بند خردن
چون شوم مشرب از انعام بران	که خواهم گشت خود مشربان
هر که از جام تو خور و ای ذوالکرم	تا ابد است از مشربان خردان
در بیان اجابت دعای بنده بر رحمت و	میل و اودان او را سیوی خوا مشرب و تفرج و آنرا بهلا نه
عنايت سبحان و اکو ز خود میل دعا دادی که ادا غده	اینجی است بودی و اگر نه از ده و اجابت و آشنی هرگز نپا

نور خودی بر من

و این مو که این مقال و موافق ابی که التعلال

ای خدا از این نور حق نه تو

ای و با هم پیش و بعدیم

هم دعا از این حاجت هم تو

ای عظیم از کائنات عظیم

از آن که من خود را خویشیم

حسرت آنکه دعا آموختی

عفو کن ای عفو در صندوق تو

عفو کن زین بنده که آن تن پرست

من که باشم که بگویم عفو کن

ای تو پاک از جهل و کبر و کینه

چون کس کردی اگر لا به کس

ز آنکه از نفس خود برده

چون ز رخسار من تکیه کردی

هم دعا از من روان کردی

هم تو بودی اول از دهنده دعا

این طلب را به من از ایجا دست

ای طلب مان این طلب تو داده

ای دعا تو امر کردی ز این دعا

چون دعا مان امر کردی ای حاجب

ای مکرر یا هر اخبار را

لذت آنست از ما و امیکر

در بگیری کسبت حبه و چه کند

منکرانه فعل و وقت نظر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

در مرگ و معلوم کرد و لا یحیطون به علما جل من العکبر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

در مرگ و معلوم کرد و لا یحیطون به علما جل من العکبر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

در مرگ و معلوم کرد و لا یحیطون به علما جل من العکبر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

در مرگ و معلوم کرد و لا یحیطون به علما جل من العکبر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

در مرگ و معلوم کرد و لا یحیطون به علما جل من العکبر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

در مرگ و معلوم کرد و لا یحیطون به علما جل من العکبر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

در مرگ و معلوم کرد و لا یحیطون به علما جل من العکبر

در استندای دود هنگام حیرت دران

در است که کنه موفقتش ز هر تبه است کسب بود و نمود

و قلب الا قطابت واکا بر بارگاه تحقیق متفق اند بر آنکه
 حضرت رسالت خلیفه مطلق است و آدم و نوح و ابراهیم
 علی نبیا و علیهم السلام اگر چه خلفا بودند اما خلعت خلافت
 که مله جز بر بالای و آری ای او راست نیامد و اینجا لطیفه
 من بطلع الرسول فقد اطاع الله و نکتة من آری تقداری
 الله و نکتة من آری تقداری
 منتقش گشت که و لکن رسول الله و حاتم النبیین و دین
 انور و شرح از مرشداً از نسخ و تغییر مبراً و معر
 ماند که و انما لای قطون و الی ذلک الی انما لای قطون و الی
 المعنوی

<p>چون گشت از پیش دیده دل بایر چون که کل بکشت و کشت نه آفر چون که خورشید داد کرد داغ چون خدا اندر نیاید در جهان ز غلط گفتیم که نایب با منوب ز دو باشد تا تو ی صورت پرست که فرای دیدند اهدا بشیر خاک نه در دیده حسن بین خوش دیده و حسن خدا اعلاش گفت ز انکه او گفته دید و در یارند خواب و فریاد و حال بهش او شاه راه باغ جانها شرح او مصطفی را و عده که را الطاف حق رو نقت راز و زود از اول کیم منبر و محراب ساد هم بهر تو چاکرانت بشهر ما گیرند و جا تا قیامت باقیش داریم ما در کش و صغرها لا فانی</p>	<p>ما یسی با به از دکان یادگار بوی گل راز که با بهیم از کلاب چاره نبود بر مقامش از جراح نایب حق اندر این بهر ان کرد چندی قبیح آید ز خوب پیش او یک نشد که از صورت پرست چون نه بد ندازدی عشق الف دیده و حسن و خلعت و کیش بت پرست خوانند و خدا سر گفت ز انکه کال دیده و در یارند او غنی بیند ز بخش یک نسو باغ و بهای عالم فرج او که میری تو بجز این سببی نام تو بر زور بر نقره ز غم در جنت قدر من شد قدر تو دین تو باشد زاهی تا به تو ترس از نسخ دین ای معطی در جهان روح بخشان غانی</p>
---	---

معنی ختم

<p>معنی حکم علی انوار مهم از راه خاتم پیغمبران ختمهای کاتبی بکند باشند نظایر ناکش ده مانده بود به این خاتم نه است او که خود چون که در صفت برداستاد است است اشارات محمد المیراد</p>	<p>و استنساخ است ره دور کام بود که بر خیزد ز لب ختم کران آن بدین احمدی برداشته از کف آنا تخت بر کشور مثل او نه بود و ز خوانند بود ز تو کوی خیم صفت بر تو است اعل معنی را کشت داند رکت در</p>
--	--

نکته دوم در بیان معراج و ترقی به مقام است و وصول
 بر تبه او ادنی که تعین اولست و باطن مقام قاصد توسیع
 یعنی توسیع و جوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت

<p>انکه یار در ره کوشش شکست حامل دین بود او و محمول است تا کنون فرمان نه بر رفتی زنت تا کنون اخراج کردی درو که ترا اشکال آید در نظر کرده است و میل خوف بکار بر موافق و میل قرآن میکنی که در بار او ایاد و مصلحت تو هم از افلاک بیرون کن که در ماه عید است و در شبی چون یک شب بر بیدار باج را صد جوامع است آن عجب در چشم چون که شد احمد رسیده در حد گفت او را این بهر اندر بهیم باز گفت او را بیای برده بوز گفت بیرون زین طایفه فوج فرین جبر اندر جبر نه آید این فصل</p>	<p>در رسید او را برانی و بر شکست قابل فرمان به او مقبول شد بعد ازین فرمان رساند بر سپاه بعد ازین باشد امیر اخراج او پیش تو شک داری در عشق الف خویش را تا و میل کن نزد کریم است رنج نه از تو تا و میل کن است از افلاک و اخراج بیرون و انکه این نظر آید کن کار و راه می برد اندر سپهر و نه می از چه منکر مینوی معراج را که یک ایامی او شد در دینیم از مقام جبریل و از حدش گفت در روغن عجب تو نیم من با و ج خود بر رفتی ام بنود که ز غم تری بسوزد بر من به پیش خالصان الله از خص</p>
---	---



پیشتر با جلا اینجا با زینست
چیر بیکر ستر می بود و در
شیخ چون دوحه که وقت فرود
از اتم نشخ و گوشت سر رفت
در تنی را که ستر می می کش
نور او بدو را غائب شود
در نظر بودش مقامات العباد
که هر از آن می سر بر زنند
قاضی را در حکومت این وقت
گفت شاه در آن جای دیده است
در شب دنیا که عجایب شد
در دلش خورشید حق نور افش
بس بد او بی حجاب سر او
بام حق عدل و شاه نام او است
منظر حق دل بود در دو سرا
عشق حق و ستر شاه باز پیش
بعد از آن لولا که گفت اندر لغا
چشم او از چشم بکر به شد

چند جان واری که جان بر دل
نور و پیر و از و نه شش
جان بر و از و نه پیر و از و نه
دید آنجا جبریل این بر خاقیت
کرد و او در سیم اوست
انجمن مطلوب را که شد
لا فوم نامش خدایت در زبان
کوشش قاضی جانست به کند
شاید ایش از او چشم روشن
کوبیده به غرض سر دیده است
ناظر حق بود و ز و بودش امید
بشش فقر را معادیری نماند
سیر روح مؤمن و کفر را
شاه عدلست در چشم دوست
که نظر در شاه آید شاه را
بود مایه جلد پرده سانه پیش
در شب مواج شد باز
تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سوم در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه
انوار ملکوتیه است و استحقاق آن برین امت مرمود را بواسطه
صفاء استعدادات و وجود مناسبات تواند بود

گفت پیغمبر که روزی سحر
من شفیع عاصیان بشم بجان
عاصیان و اهل کبار را بچند
وز جمیع بختشان دوری بهم
هر بیتی خواست چو از خدا

کی که ارم بجز ما ترا شک
بار نامشان را شکو و کران
وار نام از عقاب نفیض عهد
سپس رجعت و صلت بر کف نهم
من شفاعت خواستم روز جزا

در ویش مناسبت و سبب شفاعت و آن وقت باشد
که بنده با تضرع مناجات آن حضرت حسب المقدور قیام

خاند

از ایش فرزند پاک شده است
او حاکم کرد که بعد طعام
چو کن و آلوده گفت ای خادم
در تنور بر آتش در فکند
چو که همانان در آن خیران شدند
بعد یک عت بر آورد از تنور
قوم گفت ای محابی و عزیز
گفت از آنکه مستطیع دست در آن
ای دل زنده انداز و خدایا
چون جمادی را چنین تشریف داد
مرکب و خ کعبه را چون قبل کرد
و شفیع است این جهان و آن جهان
این جهان گوید که نور روشن نما
پیشتر ایش اندر ظهور در بگون
باز گذشت از دم او مرد باب

نماید چو توبه به دست و لب انحضرت یعنی سلوک جاده احوال
و مشایخ افعال او موجب خلاصی است از آتش بعد و وقت
فرقت چنانچه درین حکایت می فرماید
که بهمانی او شفیق است
و پیر ایش سوار خواند از در مقام
اندر افکن در تنورش یک دم
آن زمان دسار خواند از آتش
آتش را دو دکنوی به نه
با کرد اسفید و از آن او سیخ دور
چون نسوز به و متغی گشت نیز
سپس ببالید اندران دسار خو
با جان دست و لبی کن اقرب
جان عاشق را جهان خواهد گشت
خاک مردان بپشای دل در بر
این جهان نادین و اینجا نا جان
و آن جهان گوید که نور روشن نما
ایه قوی انتم لا یعلمون
در دو عالم دوحه اوستجا ب

نعت چهارم در بیان قطبیت انحضرت و مرتبه خلایق
بزرگوارش علیه وعلیه السلام به آنکه طریقه قطب
القطب است آن باشد که بظاهرت به عالم ظاهر کند و بیاطن
تعبیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزای خود می بیند که برین
و تزیین ایشان قیام نماید پس آن باطن که در عالم معنی
باشد از قبل عقل اولست و آن ظاهر که در عالم ظاهریست
آن شخصی نوعی و سبب مدام که در عالم شهادت موجود باشد
اما چون در پرده غیب بود هر آنچه یکی از کمال بدین تدبیر
استغفال خواهد نمود و بیایست او و می باشد که آن سبب تقدم
باشد چون انبیای سابقین یا متاخر بود چون اولیای لاحقین که آن

اولا و عین و غیرت علامتین الحقیقه شد حقیقت و فرزند ان بزرگوار
 او بکسب جامعیت علم و حکمت و نقد درین قال بزرگوار
 عن الرشید النوری و انما یجی به و انما یجی الا بمید و هر یک را
 در زمان او قطب گویند و خوش نشانی از حوائط و این چنین
 بعد ازین شکر اندک خواهد شد

<p>چون به رسم شفیق و مهربان جز و را از کل چاره بری کنند عنوا ازین قطع شد غم از شد مرده باشند نبودش از جان خبر این زمان کشت کوناقص شود چیز ناقص گفته شد مهربان مؤمنان از انبیا آزادی است نام خود و ان علی مولا داد این غم من علی مولای اوست بنده رقیبت زبایت بر کند همچو سر و دسوسن آزادی کنند ای زبان چون گمان خوش نصیب شکر آب و شکر عدل تو بهار بر قدم و دور فرزند ان او زاده اند از عنقربان و دشمن بر مزاج آب گل نسل وی اند خم گل هر جا که جوشد هم ملت عین خورشید است ز جزی در می سپارد این یکی نادیکری</p>	<p>گفت بنیامین شمار ای جوان زین سبب جدا جوی من جز و از کل قطع شد بی کار شد نماند چون در بگل بار در جز و ازین گل کر بر دیگر شود قطع و وصل او نباید در مجال چون بازادی نبوت اوست زین سبب بنیامین اجتناب گفت هر کور منم مولا دوست گفت مولا آنگاه آزادی کن ای گروه مؤمنان شادی کنید یکس میگوید مردم شکر آب ای زبان که بنده سر و دسوسن صد هزاران آفرین بر جان او دان خلیفه زاده کان قبلش کرد بخدا و دهری یا ازری اند شمع گل هر جا که روید هم کشت کرد مغرب بر زنده خورشید هر چه دارد از ثریا تا ثری</p>
---	---

پس بدوری ولی قائم است
در صفت مشوق صحیف اسرار الکی و دفاتر معارف
 نامشای است و اوست اصول اصول دین در کشف اسرار وصول

و حق

<p>و بقیه و اوست اصول و چاه اسرار خصوص از اد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذ اقامه حقیق الحقایق بپیر که اسرار و انار قلوب المستفیدین بشعالات ملوحات انوار چنانکه حضرت سید الخشوعین میفرماید</p>	<p>هر دکانی راست سودای در مشنوی دکان دهد شست آب حیوان خوان بخوان این را سخن قابل این گفتا شو کوشش دار با جو خود در سخن عشق ایم این حکایت نیست بپیش مردکان این چه میگوید بعد فهم شست بر ملولان این مکر کرد شست شاخه نازده مر جان به بین این سخن نیست در بستان جان کز سخن کش با بزم اندر انجمن و سخن کش با بخت ای زن بمن که در از ان طالبه و یک ملول آن رسولان ضمیر را ز کوه بخوی دارند و کبری چون شاهان تا ادب ما شان بجا که نوری که است از این افانت را بگو نی که با شد کز مرقه متغی لبک با در غیبت های ضمیر</p>
---	--

در بیان انکه عاشق بواسطه طالت مستی ترک سخن
 عشق نکو نیت و سبب منکر این طریقی خاموشی بنویسد و چون
 در گفتن ما شور من عنده است جو رست نشدن
 چاره نداشت در غما کس مناعت کن و غما و کمن و علی
 این حواله آن اجداد المبین

اسب خود را برای رسول آید
 نوح جان ترکی که استیزه نهند
 که هر که در نزدش را جان
 چشم را انداخته غیرت و دین
 که بستاند از دستش کند
 خود بستاند از دین و دین
 راز جز بار از دین انجازه
 ایکه فوت دارد دست از گرد
 انوح منهدل دعوت مینود
 هیچ از گفتن عثمان و ابی
 گفت از بانکه علای سکان
 شب مهتاب از غوغای سکان
 رفت نه نور و سک و سک
 چونکه سر که سر گاهی افزون کند
 نوم بر روی سکه گاهی رختند
 زان در ز نو زان خان زند
 بی رو بپیران شوره سپ
 آن خداوندان که ره طی کرده
 رفت نه نور و سک و سک
 شب روان همان در بانکه
 ای بریده آن لب خلق و دمان
 تق بر ویش باز کردی شکی
 هر که بر شمع خدا آورد تقو
 همه نکتها چون تیغ اکال است
 پیش این خامس از اجبر میا

در ملوان منکر و اندر جهان
 استیزه اندر آتش خند
 که کند آنکس از ج
 که استیزه اندر آتش خند
 آتش اول و دین را
 چون بدین کرمی از ج
 راز اندک گوش منکر از نیت
 با قبول و با قبول او را
 و مدم انحراف و منشی
 هیچ اندر غار خاموشی
 هیچ و اگر دوزخ کاروان
 هست کرد و بر از بر نکر
 هر کسی بر خلعت خودی
 هر شکر را واجب افزون بود
 نوح را در افزون میرفت
 بدین از آواز خوشی کم کند
 طعنه افغان به بازی
 گوش بر بانکه سکانی کرده اند
 سکه نوراه کی مرتع کند
 ز که رفتن کی کند از بانکه
 گو کند نف سوز آسمان
 نف سوز کرد و نایب سکی
 شمع که میرد بسوزد و پوز
 که نداری نوسید و پس
 که بر بدن تیغ را نبود

در خیال بد اندیش قاصد همان در باب مشنوی و با آنکه
 جامع جمیع مقامات و احوال است بحقیقت حال
 آن بنیان است و از بطون آن غافل گشتن و او را ناقص

گفتن و نقصان راجع بدین است ز مثنوی چنانچه قرآن
 نسبت بکلام ایزدی **ان هذا ان سائر** می گفتند و کمال
 قرآن از طعن طاعتان هیچ نقصان نبود و الکتاب بنوح
والبسوه و **ملوح**

خوبی ناکاه از فرغانه
 کین سخن نیست معنی مشنوی
 نیست ذکر و بحث اسرار بلند
 از مقامات نبش نافت
 شرح و خدم مقام و منزل
 چون کتاب است باده هم بران
 که اسطوره و فز زنده
 ظاهر است و هر کسی می برد
 گفت اگر آتش نماید این بتو
 ظاهرش دیدی ز معنی غافل
 حرف قرآن را بداند ظاهر است
 تو قرآن ای سیر ظاهر بین
 ظاهر قرآن جو خفی آدمیت
 زیر آن باطن یکی بطن سوم
 بطن چارم از نبی خود کس ندید
 از سخن عیون عیان موبت
 تو مبین که آن عصار اسرار است
 تو مبین زانکه عیون فرشته
 ظاهرش جوئی و لیکن پیش او
 تو ز دوری دیده ای پیش کرد
 تو ز دوری دیده ای جبر سیه
 تو ز دوری دیده ای پیش کرد

سر بر و آورده چون طعنه
 قدر و بفرست و بی روی
 که دانند او با زبان سوسنه
 بیهوده تا طعنه خدا
 که بر زور بر پرده بادی
 چنین طعنه زدند آن که قرآن
 نیست تعقیبی و تحقیق بلند
 گویند که کم شود زوی خود
 اینچنین آسان یکی سوره بگو
 باطنش را کن نکر کار علی
 ز ظاهر باطنی بس ظاهر است
 دیو آدم را ندیدند جو کطین
 که نفوشش ظاهر باشد خفیت
 که در و کرد و خود را جل کم
 جو خدای بی نظیر و بی ندید
 با ما نشد و عیون عیان است
 آن به این که عصار اسرار است
 آن به این که زانکه عیون فرشته
 که یک نفر جو یک سیه کلو
 اند که پیش آن به این در کرد
 یک قدم با پیش ز منکر سیه
 که با امر وی او ز کرد

ای که طاعت تو عود میکند
 این زمان شریک کردی جان پری
 تا قیامت نیز نه قرآن خدا
 هرگز از دست نماند بخت
 خود به بیستای خشت طاعت زان
 خود به بدیت آنکه طاعتی زود
 من کلام حقم و قایم بذات
 نور خورشیدم قیاده بر شمشاد
 ننگ منم نبوغ آن آب حیات
 شده کار زیست بر آب حیات
 آب حیات جوی سخن او بیا
 که ز بیتی آب کوثر بگو
 چون شنیدی کاندین جوابیست
 چو زور مشک آب اندیش را
 چون کزین دیدی شوی تو متدل
 که ز جنبه کور آب جو عیان
 پس بدان کاب مبارک است
 که شدی عطشان بگر معنوی
 فرج کن چند آنکه اندر نفس

طاعت تو عود میکند
 یازدهم فیروان جان پری
 کلان کرده و بخت را بکشد خدا
 تخم سخن و کافری بکشد
 که شمشاد بود آب زان
 و شمشاد فانی و اف زان
 خودت جان جان و تا نوزدهم
 نیک از خورشید ناکشد خدا
 تا زمانم عاشقانه از هفت
 آب کشش بار و در از تو نجات
 می خورم ای شمشاد فانی
 سوی جو آود سپودر خوی زان
 کور را تقلید باید که رست
 تا کران بیتی تو مشک خوش را
 رست از تقلید حشمت نگاه دل
 نیک از اند چون سپو بید کران
 و می دله باشد و صدق بیان
 فرج کن در جویره مننوی
 مننوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مننوی حریف را آب حیات
 و هفت چون رود سبیل در زمان حضرت موسی علی نبیا علیه
 السلام سبیلی را آب بود و قبیلی را خون نام نمود این
 از و شربت حیات می چشید و آن از و چاشنی مرگ می یافت
 سخن قیامت بنهم
 معیشتم مصراع
 آب نیست این حدیث جانور
 می شنیدم که در آمد قبیلی

آنکه مننوی حریف را آب حیات
 و هفت چون رود سبیل در زمان حضرت موسی علی نبیا علیه
 السلام سبیلی را آب بود و قبیلی را خون نام نمود این
 از و شربت حیات می چشید و آن از و چاشنی مرگ می یافت
 سخن قیامت بنهم
 معیشتم مصراع
 آب نیست این حدیث جانور
 می شنیدم که در آمد قبیلی

گفت مستم در و حیث اند تو
 و آنکه موسی با دو بی کرد و خون
 سبیلان ز آب حیات می خورند
 بهر خود یک طاس بر آب کج
 چون برای خود کنی آن طاس
 من طفیل تو بنوشتم آب هم
 گفت ای جان جهان خدمت کنم
 طاس از سبیل او بر آب کرد
 طاس کج کرد سوی آب خواهم
 باز ازین سو کرد کج خون آب شد
 سبیلان حشمت آید سخن برف
 ای برادر این کرده را چاره چیست
 سبیلان گفت که بیزار شد
 دوم موسی شوخوار این آب را
 چشم نشان چشم بکن تا دشت
 تو بدین نزد و چون نوشی از آن
 تو بخنداری که تو جان میخوری
 آن کی اصلاح آن جای کند
 تو بیداری که حرف مننوی
 و کلام حکمت و ستر زبان
 اندر آید نیک چون اف نهاد
 در سبیل او در کشیده جادوی
 گوشه خور و نشو و دیگر گوشه
 بنده و سبیلان برون کن گوشه
 بهر سبیلان بکند از و آنکه گوشه داد
 این شمشاد میگوید گوشه داد
 شمشاد تاریخ این سودا و سود
 بکند ای بکند بکند بکند

گفت مستم در و حیث اند تو
 تا که آب سبیل را کرد خون
 سبیلان قبیلی خون شد آب چشمه
 تا خورم از آب آن بار کج
 خون جانت آب باشد پاک و
 که طفیلی در سبیل چهره زان
 پاس دارم این دو چشمم دوم
 بر دامن بجهاد و بی را بخورد
 که بخورد تو هم شد آن خون سیاه
 قبیلی اندر چشم و اندر ناب شد
 بعد از آن گفتش که ای صاحب
 گفت این را او خورد و گوشت
 از زهره ز خون و موسی از شمشاد
 صبح کن با و بدین کتاب را
 عبرت از یاران بگیر استاد
 چون حاشی کرد و حق بر کافران
 زهره و کاشمش جان بخورد
 کودل از فرمان جان ده بر کند
 چون بخوانی را بگفتش بشنوی
 اندر آید سبیل در گوشه و دامن
 پوست بنماید ز جود و دامن
 و زان کرده در چشم و لیری
 کج سخن را در نیا بد گوشه
 تا بگوشه آید از کوردان خوش
 گوشه بپوشد و آنکه گوشه داد
 آب جویو شمشاد خورده نوش داد
 سال بخت شمشاد و دامن
 هر کی نیست و بگفتش جان

که هست

در جوار کعبه و در حلقه
سایه خورشید و در بار
آفتاب و در موه و در شعله
ای خدای بی نظیر ایگار
کوشا که در زبان بگشاید
که خطا کفیم اصلاحش تو کن
عجب جهان را ازین دم که در
دست گیر از دست ما را بجز
ده ده که در کار ارجح
که نفس از زبانم دراز
اندر این صفوه انداز و برون

خی کند در جان ششای کوی
تا در حلقه این در بار
نور از اینجا بگشاید
کوشش چون خورشید زان
که در حقیقت بخور زان سرخوش
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
هم بستاری خود ای کردگار
برده را بر دار و پرده را
در زان خود و عین مغش
در صفای کان رونده انداز
خود کان نور سخن الصادق

در وصف حضرت قدس سره العارفین امام الهدی والیقین و
بقعه الله بین خلیفه و مصفوت
الاستشام امین کنور و
الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف
بابین انی ترک قدس الله روحه که با حق نظم مقتول
معنوی و مستعدی را این بود

ای ضیاء الحق حسام الدین تو
انست علی تو ای سرخ
کردن این مثنوی را بستر
مثنوی را چون تو پیدا بود
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
با تو چون زربا بستان خوش
بیشکی مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر فرج و در اصل
در قبول آرزوستان بیک
چون زان کشتی آتش بد
قصم از الفاظ ای از تو است

که گذشت از مثنوی مثنوی
می گشت این را خدا دانند بجا
می گشت آن سوش که دانست
که زبون کرد تو افزون کرد
می در حق آرزو متعین
حکم داری بین کشتی ای کیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو
چون قبول آرزو بدست
چون کشتی داشت داده بیک
قصم از از زان آواز تو است

نه

ای ضیاء الحق حسام الدین بی
مثنوی را شرح مشروح و
تا در زان حد عقل جهان شود
هم بس تو را روح آید
ای ضیاء الحق حسام الدین تو
تو بنا در آمدی در جان و دل
زان ضیاء کفیم حسام الدین ترا
کیم حسام و این ضیاء کیمست
شمس را قرآن ضیاء خدای پدر
شمس چون عالم را از خود زاده
شمس خود نیست تو عین منی
دیدم عین جو نیست او ساد
با قدرت و جهان بچون حفر
چون حفر و الیاسانی در جهان
کفتم از لطف تو جزوی ز صد
بیک از چشم بر زهراب دم
چون بر من و کفر خال و بکران
این بلازم هم ز دستان و دست
آیا کیم ترا کیم ام و وقت
ای ضیاء الحق حسام الدین ترا
که برای من کشتی از کراف
چند و نقلش هم بر بام است
که در این بام و کیم تر خانه من
چون بل ششم و در بام تو ای
چون در آن کیم که از بار
ای ضیاء الحق حسام الدین ترا
که جزوی خلق بکیم و کشف
در دشت و ابو مطلق و ابی

ای صفای روح و سلطان الدین
سورت امثال او روح و
سوی خلدستان جان بران شود
سوی دام و فکستحش شد
که فک و ارکان چو توت هم ترا
ای دل و جان از قدم تو قبل
که تو خورشید کویان و در صفوا
چون خورشید از ضیاء باشد بجان
وان که ترا نور خدایان را
بیس ضیاء از نور افزون زان
دریده اما بخت روشنی
کیم ساد از جهان این دیدار
چون تو او دست کیم و دست
تا زمین کرد و در لطف آسمان
که نبودی طعنه ای چشم
آخروی روح فرسوده ام
مشرع حالتی نیارم در جهان
که از دای دل اندر هست
تا چنان بگشاید کیم و در غنیت
که طاقان تو در دست جانش
هم بگردام تو آرد طواف
چون بکیم بر زان مستان
چون ششم ششمی مردم تو ای
چون بکیم بر زان این بیکار
ایضا از آن صفای آسمان
که جزوی خلق بکیم و کشف
چون این مطلق این بکیم و کیم

مدح تو بخت بلند ای پادشاه
 شرح تو بنین امین و ایام
 مدح تو نیست و سخن حق و حجاب
 قدر تو بگذشت از درک عقل
 کوه عاوج آید این عقل از بیابان
 آن شب که تو لایدر ک
 من بگویم وصف تو تازه بر بند
 نور حق و بحق جذاب جان
 ای ضیاء الحق حرم دین و دل
 عقد کردستند این سخن بار ما
 در دلی که علیها دلال است
 حرم مردیت را کور نسیم
 چون بخوابم که دست آهی کنم
 چون که از دل کینه درست
 هست گشتم خویش بر غوغا زخم
 بر کف من در شراب آتشین
 در دوا یس از کبر عقل گران

کویم اندر مجمع رفو حانیان
 عیون را از عشق و لایم در زبان
 خلق اینده اندر رخ تو شد به انصاف
 عقل انداخت از رخ و نور تو
 عاجز از جنتی باید دران
 اعلیوان کز لا یستکر
 پیش از ان که قوت آن حیرت خو
 خلق در ظلمات و اتم اند و گمان
 کی توان اند و دور شدی بکل
 که پیشند نو خورشید
 با غما از خنده و آلا مال است
 نامه صد غمین یکی جو کوی
 چون علی سیر از قرا چای کنه
 یوسف در فقر چاه او لیرت
 و چه باشد چو بر بحر از غم
 و انکوان کرد و فرستاده بین
 خواهر را از دست و سلطه وار

خبر اول در بیان حقایق الهی و شرح مبین دین مبین
در حقیق تحقیق این عین که **شیر** و **عسل** است از مفت
و بحر و آن هوادر و در دین و روحی نماید فیه و العین
شیر و عسل است و الا برار و می **شیر** و **عسل** است
و از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت
و سبیل لطیف این **ب** **شیر** و **عسل** است
و ادای طلب **مید** و **شیر** و **عسل** است
و ایمان و تصدیق با عقدا بود و تحقیق با جهاد و چون ساد
با عقدا و تصدیق کند و در جهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی
باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است تعلیدی و تحقیقی
و تحقیق نزد و **شیر** و **عسل** است

ازین

زین اسمین آفرین اگر بر سر حد علم واقف است از عالم الیقین
خوانند و اگر از آن حد تجاوز کرده یا عینی باشد یا حقی اولی
عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهادت
ذاتی و اینچاسکن در است که ایمان باید که از باز پُر تعلق
تحقیق نزول کند و اگر بجز تبه و کشف نرسد باری از مقام
است لاک در نهادنا موجب نجات و سبب رفیع در جاست
نزد و الا بجز قولی عمل کار نماند

ذات اجمال تحت ولو است مول
 که بر آن مطبوع جاست و نظر
 بر نکستی و جو جسم از ااکول
 دنیوان کوئی که مرده می شود
 دیو بر دنیا است عاشق کورده
 از نوان خانه یقین چون می چشد
 مؤمن آن باشد که اندر هر روز

ای قناعت کرده از ایمان قبول
 جسم را از ان هم نصیب است ای سیر
 ای سلم شبان نفرمودی بر وی
 مانیات مسلمان که شود
 عشق را عشق دیگر بر دگر
 اندک اندک رفت ای جانی کشت
 کافر از ایمان او هست خور

ان کبر کبر ایمان سلطان العارفین ابابکر
بسطای قدس ستره حرمت یخو رود و ای طاعت آن غی اور
و ایمان دیگر انرا خود در حبس باغی داشت که انرا جسم بی جان

چو دگر بی در زمان بایزید
که چو باشد که تو اسلام آوردی
گفت این ایمان اگر هست ای مرید
من ندارم طاقت این بابیان
دارم ایمان کائنات را بر سر
باز ایمان که جوایمان شد
آنکه مده پیش نهی که از تو
را که گمانی باشد و پیش نهی
چون ایمان شما او بشکند

یکی مؤذن داشتن پس باید
چند گفتنش مگو بانگ نما
او سبزه کرد و خوشی اختر
خلق خایف شد ز فتنه عامه
پرس برسان کین مؤذن کو کی
این بر رخت بود از آن آواز
دختری دارم لطیف و بسی
سبج این سودا می رفت از شر
سبج چاره می نهستم در آن
گفت دختر چیست این آواز پشت
خوابش گفت که این بانگ از آن
چون یقین گشتن چو آواز
بازستم من ز تشویش و غم
راغم این بود از آواز او
است ایمان شما زنی و مجاز
لیک از ایمان و صدق با یزید
آنکه ایمان یافت رفت اندر
آفتاب نیرت ایمان شیخ
قطره زایانش در بحر آورد
یک سازه در خمد رو نمود
است ایمان از بی بر آورد

در بیان کافرستان بانگ زد
کر شود حکم و حد و عوا
گفت در کافرستان بانگ نما
خود بیاد کافری با جامه
کرد او بانگ و رخت فراست
گفت کی و از شش فدا و اندر گشت
ارزوی آمد او را مو منی
بید ما دادند چیدین کافر شش
تا فرو خواند این مؤذن آن دژ
که چیدین نشنود و نام اندر گشت
است اعلام و شعار مو منان
وز مسیح دل او سر دشت
دوش خورش فتنم در آن می خور
هر چه آورد و هم بشکران مرد کو
را و زن کج که آن بانگ نما
چند حسرت در دل و جانم رسد
کفرای با قیامت شد در کمان
کو نماید رخ ز مشرق جان شیخ
بجاند قطره اش از شود
تا فاش شد کوه کبر و بهر
بشت ایمان از کج بر آورد

در بیان شهادت و آن سه نوع است

شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت
علماء و آن با استدلال است و بر این متعلق بود و شهادت
عرفی و آن استغاثی باشد بعد از استعلام که کما فیلسوف
تجد الحق قد صحتوا و استغاثی بعد از فناء بنوح و در هر مرتبه

و گفتند

در بیان شهادت و آن سه نوع است
اول بنای کمال بر است که این
دو با پس بجز قول به فعل کافی نیست و چون کوه را بزرگ
باید کرد تا قولش تحمل قبول رسد یک را لازم
باشد در تر کیده و قول و فعل کوشیدن که گواهی بر یکدیگر
جواز قول و فعل بیکو سمع نیفتد
و درین و ملیز قاضی و قضا
که بی گفتیم و آنرا از امتحان
از چه در ملیز قاضی تن زدیم
چند در ملیز قاضی ای کوه
از لجاج خوشتن نبشتند
تا بنده ای آن کوه ای ای شهادت
یکزمان که دست بگذار و بفار
خواه در صد سال و خواهی بکزی
این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکوت و هر چه و ترک حد
فعل و قول آمد کوهان ضمیر
این کوه ای چیست اظهار زبان
که عرض اظهار سرجو هست
این نشان ز نهان بر محک
این صلوات و این جهاد و این جهاد
جان چنین افعال و اقوال خود
که عتقاد است است ایک کوه
تر که باید کوهان را بیان
حفظ لفظ اندر کوه ای قول
که کوه قول که کوه بدست
قول و فعلی در تافتن بیک

در بیان شهادت و آن سه نوع است
اول بنای کمال بر است که این
دو با پس بجز قول به فعل کافی نیست و چون کوه را بزرگ
باید کرد تا قولش تحمل قبول رسد یک را لازم
باشد در تر کیده و قول و فعل کوشیدن که گواهی بر یکدیگر
جواز قول و فعل بیکو سمع نیفتد
و درین و ملیز قاضی و قضا
که بی گفتیم و آنرا از امتحان
از چه در ملیز قاضی تن زدیم
چند در ملیز قاضی ای کوه
از لجاج خوشتن نبشتند
تا بنده ای آن کوه ای ای شهادت
یکزمان که دست بگذار و بفار
خواه در صد سال و خواهی بکزی
این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکوت و هر چه و ترک حد
فعل و قول آمد کوهان ضمیر
این کوه ای چیست اظهار زبان
که عرض اظهار سرجو هست
این نشان ز نهان بر محک
این صلوات و این جهاد و این جهاد
جان چنین افعال و اقوال خود
که عتقاد است است ایک کوه
تر که باید کوهان را بیان
حفظ لفظ اندر کوه ای قول
که کوه قول که کوه بدست
قول و فعلی در تافتن بیک

چنان کن فعل خود کان بی زبان
تا مومن عضو عیون ای سیر
رفتن بنده بر خواب کواست
جنبش مردمی خود اشتهد
کردنش بر سر آساید از خطا

در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت
و آن مرعاه مومنان راست و معنی آن تذلل است و فروان
بر داری مر حضرت باری را قبل ذکره دوم عبادت
و آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن نصیحت
است و اثبات نسبت با حق و صدق و رزیدن در قصد
مکفر است سیم عبادت و آن خاصه اخلاص الخواص
است و معنی آن مشاهده قیام است بکن در طریق
بنده کی و اینجاست سخن در آنست که سالک باید که بگذرد
از اینها و از التذلل بعبادت باز نماند و طریق خدمت
سردی غرض با وقتی که میزد و رسد

ما خلقت الجن والانس لیكون انتم حقیقت خدمت کردنش آن دلی که مرا مانع شود داروی مردمی بخواند رمل چند کن تا نور تو روشن شود کو دکانی بری مکتب بزور چون شود واقف بکتابی بود میرود و کو دکانی بکتاب بیج چون کند در کسبه دانگی دست مزد چند کن تا مرطاعت در رسد ذوق دارد و کسی در طاعتی	جو عبادت برت معبود در راه شکر نیست چیست طاعت کردنش از عمل آن غمت ضایع شود تا شوی خورشید کرم اندر رمل تا سلوک و خدمت آسان شود تا انکه مستند از نواید چشم کور جانش از رفتن شگفته می شود چون ندید از مردگار خوش هیچ آنکس بخواهد کرد در شب چو روز بر مطیعان انکس است ای خدا تا جرم شکسته از دلی ساخته
---	---

در بیان انکه حوام منتظر اوقات معین اند جهت عبادت
و عاشقان را همه اوقات بطاعت معروض است و نیست و تمام

بر بند

در بیان و فرمان برداری موقوف

ماستفازانی صلوة و ایام راست گویم نه بعد از صد مرتبه است مستقیمت جان صادقان تا انکه دل در پادشاه اندازد با خمار و میان خود جود است چونک لب بپوشد و هم در شکر	چ وقت آمد نماز و نمون به پنج آرام گیر و آن حمار بست زرغب و عقیقه عاشقان بست زرغب و عقیقه مایان تا این دریا که مایل بقواست تا و دکان دریا در گشت
--	--

در بیان انکه اعتراف اولی بتقصیر است با وجود تکبیر او بشرعی از اذن رعایت طریق و انبیا و ادب است چون باید در نگرانی بر خود زشت آید بپیش از زیای تولوی جرم از ان افرایشی خوبش با از هیچ مستی بر کن با ملک ترک بازی میکنی	شیر و شیرین در باری نور بر دکن زشتی که نیکبای خدمت خود را سزا بپنداشتی جوی با دریا اگر بهلوی زنی با دم شیرین تو بازی میکنی
---	--

در بیان در بیان طهارت و صف نماز و روزه و زکات
و حج و جهاد و استقامت حقیقت هر یک و امیدواران مشایخ
طلب از صاحب دمعانی این نه در پیش رشتن مقصی المرام
شوند **در بیان** در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث
و جثت باشد و با اصطلاح اهل باطن نگاه داشت حق است
مرتبده را از مخالفت خواه بکسب صورت از تعلق بهای
و جانشین آن و صاحب این مقام را طاهر العاقل میگویند
و خواه بکسب معنی از وسوسه و هوا جس جواطر و میل
بشایع و صاحب این مرتبه را طاهر البطن خوانند و آنکه طاهر
و باطنش محفوظ باشد نه طاهرش را اشتغال بحالات
و باطنش را میلان بدان او را طاهر الجمیع گویند و از این
با تر مرتبه طاهر است و آنست که طاهر فی العینی
از حق تعالی غافل نباشد و اینجاست سخن در آنست که سالک
در طهارت ظاهر و باطن نگیرد و در طهارت باطن که اصل است

بر بند

بر بند

عقل نشود و با هر چه در سینه بحقیقت طوبی است که آن طریقت از دین
 طهارت است
 ای بی سیه طاهر از آلودگی درون
 چون آب چشم نتوان گشتن آن
 چون بخش خواندست که فراخا
 طاهر که از ملکوت قیامت زین
 این نجاست بوشش آید من کام
 نهی حس را بشو ز آب عیان
 چون نهی تو پاک پرده بر کن
 منظر غفران آید و انبیا
 ز خاک که در محبت دمدم

تذکره درین باب که آب رحمت اوست منظر او نامس طهارتی
 است و منظر آن آب باز رحمت حضرت و ماست چنانچه آب
 که بپایند بر آید سبکند و قدامی تعالی باز آب را بپایند که پاک

آب بهر این بارید از سما که	آب بپایند از آینه از جهت پاک
آب چون این کار کرد و شد بخش	تا چنان شد که آب را پاک کرد و بخش
حق پیر دش باز در بحر صواب	تا بشنشن از گرم آن آب آب
سال دیگر آید او دین گشتن	هی کشا که بودی بدی خوشان
همین بیاید ای بکشد آن کوی من	که گرفت از خوی بزوان خوی من
در بند بریم جلود شربت	چون ملک پاک دهم عفت را
چون شوم آلوده باز آید روم	سوی اصل اصل پاکجا روم
دلچ چو کین بر کیم این ز سر	علقت پاکم و در بار و سر
کار و اینست و کار من همین	عالم آرایست رب العالمین
که بودی این پلید برای	که بدی این بار نام آب
چون نماند آتش تیره شود	چو مانده ز زمین خیرا شود
نار از باطن بر آید کای خدا	آید وادی دادم و دادم کد
بختیم سر را بر پاک و پلید	ای نشسته سر را بر دهان من

لطف

لطف را که بدید بر جای خوش
 هم تو خورشیدی بیلا درخش
 هر ای مختلف می رانده شش
 تا رسد سوی بحر بچیدش
 خود غرض زین آب جان آید
 که غسول تیرگیهای شستاست
در بیان نماز که عبادت است از توحید بحق و اور
 در نسبت بحسب مصلی نماز عوام قایلی باشد بی جان چه جان
 نماز حضور دل است که با حضور
 و آن صورت بی ارکاب ریاضات و بیاد است از قبل
 می لایست و نماز خواص حضور جوارح ظاهره و باطن
 است و این نماز چهار علامت دارد بشروع با علم
 و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز
 اخفص الخواص اعراض است بکلی از ماسوی است و در هر
 شهود دستر قی شدن و اینجا لطیف قوت است
 روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات با حق که
در بیان نماز که عبادت است از توحید بحق و اور
 سر العزیزی فرماید که

بر غرض از نماز آن بود که گشت	غم فراق ترا با نور از بگذارم
و کرد این چه نمازی بود که گشت	شسته روی بکار آب دل بیارم
و بقیع باید داشت که می مرافت	تیا ز بساط نماز حرم را رتوانم
در کوی عبادت کسی را که نداشت	مشایدی و پیشش چه عیان نماز
اینجا سخن در آن میرود که بنا ملک	باید که بماند و موجود در نماز که
تعلی از افعال صلوة اشارت بیکی از است و اما کرد و	فعلت نمازش نظر از عوا از قبول معلّم شود و نوجوهی که معلوم است
چون نیست بر کار عمل که امام حقیقت سیر نباشد	ای و لیلی در نماز است چون روی
این نماز آمد سلوک معنوی	چشم روشن باید اندر پیش راه
چون امام چشم روشن در صلوة	در امامت پیش کردن که را
در شریعت نیست که و ای که	چشم روشن بود و اگر سست
که به حالت باشد و جهت و فقه	چشم انداخته اصل بر میز و خد
کوز از بر میز بنویسد از فقه	

او بپیدی را نه بپید و نه بپید
 کور خا هر در بخاسته ظاهر است
 بنی انگیز نیست ان امام
 وقت فرج آید اکبری کنی
 تن جو اسمعیل و یحیی و عیسی
 گشته گشته تن ز شوهر تو و آذر
 چون قیامت پیش حق صفه زده
 است ده پیش بزدان اشک ریز
 حق صی کوید بر آوردی مرا
 عمر خود در پر بیابان برد
 کوید و دیده بکی فرسوده
 گنجین بیجا مهر دور دین
 در قیام این کفرها دار در جوع
 قوت اسنادن از بخت خانه
 باز فرمان میرسد بر در سر
 سر بر آرد از کوع این شرم
 سر بر آرد او در کوه شرم
 باز فرمان آید پیش بر در سر
 باز کوید سر بر آرد باز کو
 قوت اسنادن با بنو دش
 پس نشیند قعد زان بار کزان
 نعت و ادم بگوشت کز پیر
 روید است است آرد در سلام
 یعنی ای شایان شایان کن کیم
 اینجا گویند روز چاره رفت
 رو بگردانند سوی دست جیب
 بین جواب خویش کو با کردگار
 نازین سوزان از ان سوختار است

هیچ تو من را نبیند و نه
 کور باطن در نجاسات سرست
 گای خدا پیش تو قربان شدم
 بچین در توحش نفس کشنی
 کرد جان بکیم بر جسم بیسمل
 شمسیم آید بسمل در غار
 در حساب و در مباحات آید
 بر مثال راست خیر در سخن
 اندرین مهلت کس دادم ترا
 قوت و قوت در پوختی کرد
 حج حس را در یکی با لوده
 حمد و اذان آید از حق تعالی
 در بخت است نه دو مانده در کوع
 در کوع از شرم سبب تو ای
 از کوع و با سبب می بر شرم
 باز اندر روختن آن خام کمر
 اندر افتد باز در و کج مار
 از سجود و داده از کرده خبر
 که بگویم حجت از تو سو بگو
 که خطاب هستی بر جان زدش
 حشرش کوید سخن کو با بیابان
 و ادم سر بر آید بین نهان کور
 سوی جان انبیا و آن کرام
 سخت در کل نده دل از غم و غم
 چاره آنجا بود و دست افزا رفت
 در تبار و خویش کویدش از لب
 بکیم ای خواب دست از ما برد
 جان آن بجاده دل صبار است

درهم

روزی نمیدانم که کیان
 که از نمیدانم ای خدا
 در نماز این خوش اشتهار بین
 بچه بیرون آرد بیفتد و نماز
 هیچ حسرت و هیچ درون
 گفت پیغمبر کویت و سجود
 حلقه آن در هر انگو میزند
 بشنوا از اخبار آن صدر صدق
 روزی که در بیان روزه و ان در شریعت است
 ز مضار و در حقیقت اجاض است از التفات بجمع کانیات
 و گفته اند که روزه و ان است از طعام و روزه و ان
 نگاه و دشمنی دل است از وسوسه نام و روزه و ان
 عدم التفات بکل نام و روزه و ان است تفاوت در بخت
 علی الله و ان که روزه و ان صورت دارد افطار او در وقت
 باشد و ان که روزه و ان معنی دارد افطار او در وقت
 لغای رب باشد که و ان فطر و ان است

پس بر آرد و در دست اندر
 اول و آخر تو بی و منت
 تا بدانی کان بخواند یقین
 سرفراز چون مرغ بی تعلیم سال
 در صفه اندر قیام صفات
 بر در حق کوفتن حلقه او در
 به او دولت سری بیرون کند
 لا خلوقة تم آلا با خلوقة
 روزی که در بیان روزه و ان در شریعت است
 ز مضار و در حقیقت اجاض است از التفات بجمع کانیات
 و گفته اند که روزه و ان است از طعام و روزه و ان
 نگاه و دشمنی دل است از وسوسه نام و روزه و ان
 عدم التفات بکل نام و روزه و ان است تفاوت در بخت
 علی الله و ان که روزه و ان صورت دارد افطار او در وقت
 باشد و ان که روزه و ان معنی دارد افطار او در وقت
 لغای رب باشد که و ان فطر و ان است

درهم

و کوی و حبیب است

کمال کل شش از زکوة توئی	زکوة الجلال رحمتی
و گفته اند که زکوة ظاهر اخلاقی است برضای خدا و زکوة مغنی	انفاق دل و روحست برای خدا و اشاعت بدین هر دو قسم کوبید
چون شش و افزونی از زکوة	عصمت از شش و منکر در صلوات
آن زکوة است که برایت را باستان	و آن صلوات هم زکرات شش است
مال در ایشان اگر کرد و تلف	در درون صمد زنده که آید خلق
طود که باید انجمن بازار را	که یک کل میخیزد کلزار را
و از راه در غمت آن عوض	خدا را مید و صمد کان عوض
کان ته دادن آن حربه است	تا که کان آید لا آید بدست
آند آند زود و خوش و بگر	قطره داده بگر بر کو هر بهر
آند آند بهر ناخیزی کن	که ز بگر لطف آید این سخن
آن فتوت بخشش عفت است	با کجا زی خارج هر ملت است
نان دمی از بهر حق نماند	جان دمی از بهر حق بماند
گر بریزد بر کهای این چنان	بر که بی برکتش بخش کرد کار
که نماند از جو در دست تو مال	که کند لطف آیت با مال
که جوید و کف میوزد بر کشت	بخل می بگذارد و بخشش از دست
از که شهنشاه و لذت فراست	هر که در شهوت فروشد بر ناست

در بیان حج و آن دو نوع بود یکی بعد از حج و دیگری
و آن حج عوام است و دوم سیل روی دوست و آن حج خواص
نام است و چنانچه در ظاهر کعبه است قبل خلق در باطن
کعبه است منظور نظر حق و آن دل است اگر کعبه اکل محل طواف
خلایق است کعبه دل مسافر الطاف خالق است آن مقصد
از و است و این مویست انوار آنجا خانه و اینجا خداوند
خانه دوم حضرت فرمود

ای قوم حج رفته کجا بید کجایید	مستوفی هم نیماست بیاید بیاید
صد بار از آن راه بدان خانه فرستید	یکبار از این راه بدین خانه در آمدید

و در بیان حج خانه خلل آنست تا حج صرم جلیل که در میان است

و کل

و تفریبی حال می فرماید

حج زیارت کردن خانه بود	حج رست نیست مردانه بود
کعبه که مردی عزی فرو	آن از اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن کسی خاک دستکش است	لیک در بنامش و من و بکشت
بر در این خانه کسبانی ز جنت	کر می داند که اندر خانه نیست
ابلهان تعظیم سجده می کنند	در جنای اهل دل چه می کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خوان	نست سجده خیر درون سر و دامن
سجده کن در درون او نیست	او ز بیت الله که خالی بود
صورتی که ناخود عالم بود	سجده کاه جلالت انجالت
کعبه مردان ز از آب و گل است	عالمی دل شوکر بیت الله است

و در بیان طواف کردن مسلمانان العار فین کرم عوالم
مردی که دلش کعبه را حقیقی بود

سوی یک سرخ است بایزید	از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری گرفت از خوش	هر غریب از ابروی بارید
بایزید اندر سفر جستی بسی	تا بیاید حضرت وقت خود کسی
دید بی پیری با قدی همچون طلال	دید دردی که وقتار ببال
بیش از نوبت دمی برسد حال	با نش در پیش و هم صحبت عال
گفت ع م تو کجا ای بایزید	رحمت عزت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از بکر	گفت بین با خود چه داری زاد
گفت دارم از درم نوره دوست	نگی بید سحر بر گوشه ارد
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	و آن نکوتر از طواف حج شمار
و آن در هر پیش من زای جوار	و آن که حج کردی و حاصل نه مراد
عمره کردی عمره باقی یا فتر	صاف کشنی بر صفای شفا فتر
حق آن حق که جانت دیده است	که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چند که خانه بر او است	این دل من نیز خانه دهر او است
تا بگردان خانه را در وی نرفت	و ندرین خانه بجز آن حق نرفت
چون مراد دیدی خدا را دیده	که در کعبه صدق بر کرد دیده
خدمت کن طاعت و حمد خداست	خانه میبایدی که حق از من جداست

پنجم بگو بگو درین کلام
 زبان آنکه کسی را قبلاست که آن کبریا است و تو بودی آن
 دارد که **و لعل الله** و عاشق صادق روی جویند
 دوست نیارد و از هر جانب که نگرند جز او نبیند **بانی تو**
وجه الله

قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام
قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام
قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام
قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام
قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام
قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام
قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام
قبلا بگو بگو درین کلام	قبلا بگو بگو درین کلام

ششم در بیان جهاد و ان در صورت خواب باشد با
 روان و کجب معنی مجاری باشد با شکر هوا و شیطان اول را جهاد
 اصغر خوانند و نام را جهاد اکبر و یقین ی دان که تا در معرکه
 مجاهدت بیشتر یا صفت سر نفس رضا برزد و این بهر دست
فصل پنجم در بیان جهاد و ان در صورت خواب باشد با

ای خنک آنکه جهادی می کند	بر بدن ز جوی و دای می کند
باز رخ آن جوانی وار	بر خور این رخ جهان می نهد
چند کس مای توانی ای کیه	در طریق انبیا و اولیا
که فرم من کردی ایان کردی کس	در راه ایمان و طاعت بکنش
جان سپردی تن بگذار ای سپر	هر که با سر بود ازین نه بر سر

هفتم در بیان جهاد و ان در صورت خواب باشد با
 در هر کار به چشمید و در آخر که حقیقت حال و حال حقیقت بنیاد و ان
 شد روی از معرکه و جهاد اصغر بیدان جهاد اکبر نهاد
فصل ششم در بیان جهاد و ان در صورت خواب باشد با

گفت عیسی نو د بار آدم	حق بر من بود که ز می آیدم
حق بر من می شد من پیش تر	تا که ز من خورم من جایگر

در تنم

بر تنم یک جا بگوئی رحم نیست	این تنم از هر چون بود و نیست
یک بر مقتل نیاید نیز	که از نخست این نه جلدی و نیست
چون شهادت دوزی جانم بود	فصل هفتم در بیان جهاد و ان در صورت خواب باشد با
در جهاد اکبر افکنم بدن	در ریاضت کردن و لا غش و نیست
با یک طبل غازیان آمد بکوش	که خواهم بدنه جیش عزم کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد	که بکوش جیش شدم با د
خیزم کلام خدا آمد بر و	خوبش را در غدا که کردن کی
گفتم ای نفس چیست به و قا	از کی میل غدا توانی کی
راست گوی ای نفس کیست و کج	در نه نفس و شهوت از طاعت کی
که گوی راست حکم آرمست	در ریاضت سخن تراقت آرمست
خسینک و در دایم از درون	با نصیحت بی دمان اندر فسون
که مرا هر روز از این می کشی	جان من چون جان کبرای کشی
بسیج کس را نیست از عالم خبر	که مرا تو می کشی غیب و خور
در غدا بجهنم یک زخم از بدن	خلق بید مردی و آتش از من
گفتم ای نفس منافق زبانی	هم من نقی می مری تو کیستی
دود و عالم تو مرا ای بود	دود و عالم تو چنین بهر بود
نه کردم که ز خلوت هیچ من	سر برون نامم چه زنده است ای من
اما در خلوت هر آنی کن	نه برای روی مردوزان کن
این جهاد اکبر است آن اصغر	هر دو کار استم است و جبر
که را نکش نیست که عقل و شکر	هر دو از تن چون بکندم شکر

در بیان آنکه با دشمن باطن که اخلاص و خلوت
 سخن ترست از خوب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود
 معذور توان کرد و خند و در معنی این دشمن بجای معذور نگردد
 مگر محدود کاهنی است که غایت ماری ندهد و در بام

ای شوال کشتهم با خصم برون	فصل هشتم در بیان جهاد و ان در صورت خواب باشد با
کشتن این کار عقل و شکر	نه برای روی مردوزان کن
دود و خنای نفس و دود و خنای	هر دو از تن چون بکندم شکر
افت و در بارادینش و مینور	هر دو از تن چون بکندم شکر

جلد دوم

سنگها و گاه آن سنگها را
 هم نکرد و سبکی از چندین
 سبکشنی سیر کوید را بنویز
 عالی را لگو کرد و در کشید
 حق قدم بر وی نهاد از لا مکان
 چه که جو و دوزخست این نفس را
 این قدم حق را بود که راکش
 قدر چنان من جوادا صغیرم
 قوت از حق با لم و توفیق و لاف
 سهل نیری دان که صغیر بشکند

اندر کجای آن در دوزخ
 ز حق آید مر او را این ندا
 این آتش را نشانی باشد از
 حده آتش نوره ز نماندن از
 نگو و سبکی شود از کن فکان
 هیچ کس را در دوزخ نیست جز و ما
 غیر حق خود که کمان او کشد
 این زمان اندر جواد اکبر لم
 تا بسوزد بر کیم این کوه قاف
 شهر از ادان که خود را بشکند

نیمه تاج در بیان

نیمه تاج در بیان

در شرح و استخلاص از وقایع و احوال خود
 در معنی قضا و قدر به انکه قضا با صطلاح قوم چهار است
 از حکم خداوند تعالی بر موجب آن چیزی که در ذات مملکت
 اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشیاء است
 و توفیق و آنچه بر وی انداخته اند بر عین خود با زیادت
 و نقصان و شتر این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است
 از احوال هر چیزی در حالت شریک آن عین در غیب مطلق است
 هر آنچه چنانچه مقتضا و آن عین باشد ظاهر شود بر وی
 زمان وجود عینی و از اینجا معلوم می شود که حکم قضا و قدر با حق
 علمست و علم با حق معلوم که عین آیه است و عین آیه مقتضی
 آنچه از منافع وی را حاصل کرد و آنچه از مضار بر وی
 حاصل شود **و درین**

در شرح و استخلاص از وقایع و احوال خود
 در معنی قضا و قدر به انکه قضا با صطلاح قوم چهار است
 از حکم خداوند تعالی بر موجب آن چیزی که در ذات مملکت
 اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشیاء است
 و توفیق و آنچه بر وی انداخته اند بر عین خود با زیادت
 و نقصان و شتر این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است
 از احوال هر چیزی در حالت شریک آن عین در غیب مطلق است
 هر آنچه چنانچه مقتضا و آن عین باشد ظاهر شود بر وی
 زمان وجود عینی و از اینجا معلوم می شود که حکم قضا و قدر با حق
 علمست و علم با حق معلوم که عین آیه است و عین آیه مقتضی
 آنچه از منافع وی را حاصل کرد و آنچه از مضار بر وی
 حاصل شود **و درین**

چون قوا بل جمال همواره
 طلب فصل نیک و بد کردند
 کرد آتش رو نه و کرد آتش
 و از این معانی روشن شد که در قضا محالست و در قدر محال
و از این معانی روشن شد که در قضا محالست و در قدر محال

چون قوا بل جمال همواره
 طلب فصل نیک و بد کردند
 کرد آتش رو نه و کرد آتش
 و از این معانی روشن شد که در قضا محالست و در قدر محال
و از این معانی روشن شد که در قضا محالست و در قدر محال

درها

در بیان قضا و قدر

در بیان قضا و قدر

از کلمات باریت سلیم
 با قضا چه سخن آید و تیر
 مرد و بایه بود پیش حکم حق
 غیر آن قسمت گرفت اندر اذل
 چون قضا بیرون کند از جرح سر
 تا میان افتد از در بارون
 چون قضا آید شود و پیش بخواب
 چنانچه کرد از قضا که کند
 چون قضا آید نه سنی غیر بخت
 این موای روح آمد مقرب
 این قضا ایضا بود و غرضش
 غیر آنکه در کرب و در قضا

از کلمات باریت سلیم
 با قضا چه سخن آید و تیر
 مرد و بایه بود پیش حکم حق
 غیر آن قسمت گرفت اندر اذل
 چون قضا بیرون کند از جرح سر
 تا میان افتد از در بارون
 چون قضا آید شود و پیش بخواب
 چنانچه کرد از قضا که کند
 چون قضا آید نه سنی غیر بخت
 این موای روح آمد مقرب
 این قضا ایضا بود و غرضش
 غیر آنکه در کرب و در قضا

در بیان قضا و قدر

در بیان قضا و قدر

در سر دی با ستمگامی در سر
 در پیش از غم زهر در کبود
 گفت در راسل در من آنچنین
 گفت من اکنون چه بخوام بخواه
 تا مر از اینجا بوندستان برد
 نگشت در پیشی که برانند خلق
 ترس در پیشی مثال آن هر کسی
 با در فرمود تا او را شتاب
 روز دیگر وقت در آن و لغا
 کان مسلمان از چشم از بهر آن
 گفت ای شاه جهان آن بر طال
 من در و از چشم که کردم نظر
 که مرا فرمود حق که بر در طالع

در سر دی با ستمگامی در سر
 در پیش از غم زهر در کبود
 گفت در راسل در من آنچنین
 گفت من اکنون چه بخوام بخواه
 تا مر از اینجا بوندستان برد
 نگشت در پیشی که برانند خلق
 ترس در پیشی مثال آن هر کسی
 با در فرمود تا او را شتاب
 روز دیگر وقت در آن و لغا
 کان مسلمان از چشم از بهر آن
 گفت ای شاه جهان آن بر طال
 من در و از چشم که کردم نظر
 که مرا فرمود حق که بر در طالع

مقرون



و در پیش اینجای و بس خیران نشد
از چرخ گفت که او را حد برست
چون ز امر حق بلند گشتان نشد
تو که کار جهان را از اینجین
از کبر بزم از خود ای حال
گشت و ذرات عالم هیچ هیچ
چون گریخت این زمین از آسمان

در فکر رفت سرگردان نشد
او به کس گشتان نشد دور اندر
در پیش انجا و باشت بسند
لکن قیاس و چشم کش و برین
از کز و به بیم از حق ای خیال
باقضای آسمان هیچ اندر
چون کند او خویش را از وی نهاد

از آسمان اعیان با بر است که در مرتبه و حال اندر
از زمین آغ را آن عیان که موجودات عینی اند و زمینش
بجهت آن گفت که کس است که تمام طریایان فضا که مقتضیات
عیانست بر وی و از آن بر طرف نتواند شد چنانچه بود قدسنا اندر

هر چه آید از آسمان سوی زمین
ای که جو و این زمین سرکش
لکن ای نه بر خود را بر سر دوش
چون فراموش شود بر خورشید

در سفر دارد روز چاره و کین
چون که بینی حکم بر زبان در کش
کرید نه برت هم از تقدیر او
باید آن بخت جوان از بر خورشید

در این عالمی که بسیر قدردانانسته اند نظر بر بدایت حال
دارند بخلاف جمعی که بدین فکر نرسیده اند از نهایت کار رسیده اند
چون از اینها نرسند و من از اینها نرسد

کار آن دارد که پیش از آن بکشد
کار دارد که است که از او کرد
آنچه کندم کاشتنش و آنچه بود
آنچه است که چون برادر
که برود و بریزد صد گاه
گشت اصل است که گشت گشته است
گشت نو گاه نه بر گشت گشت
آنکه اول کامل و بکرین است
کار آن دارد که حق از گشت

بکشد از اینها که نو داشت گشته است
چشم او بر گشت و اول است
چشم او با گشت روز و شب کرد
حیله و مکر با بدست دارد
عاقبت بر رو بر آن گشته اگر
گشت دیگر فرع اول گشته است
این دوم فایده آن اول درین
نظم مانع فایده و پوشیده است
افزون رویه که اول گشت

در هر روز

در هر روز که عقل با هم بر چنانند
وام خود را بخت تر با بند بس
این قضا بدست بخت و تقدیر
خاکه از بیم قضا در لرزه اند
نیت ما را از قضای حق
که قضا صد بار قصد جان گشت
که قضا بخت شد چون گشت
این قضا صد بار اگر است

با غیر دایم او را ای بخت
که فایده قوی با باد بس
خلق چون حسن عاجز اندر بخت
عاصیان از زیر او بایند قضا
عاز نبود شیر را از سلسله
هم قضا جان بخت و در آن
هم قضا دست بکر و عاقبت
بر فراز چرخ و کائنات

در این آنکه اختلاف اوصاف و عقیده ماندن هر فرد و به این
مقتضای قضا ایست بخت
و منشا اختلاف مقتضیات اقتضای آسمان و مضاف
خواهد بود که **کل یوم یوم شایان** بخت است

بخت است و صفت دارد و خواست
آن یکی در هر روز و جوی آب
او بخت ماند که ذوق این چشمت
چنین جویشکی که اینچشم است
الغش بنا به این درای اندر چمن

بخت است و صفت دارد و خواست
و این یکی به یون او اندر بخت
و این بخت ماند که این در چشمت
همین جویشکی که اینچشم است
کو به این جان بخت بخت

حکایت آن خواهد که غلامش از مسجد بیرون می توانست آمدن
و او بسوی درون می توانست شدن **مقامی که از آنجا آمد**

میر شد علاج که با بس
عاقبت مندی و بخت از آن بخت
سفر اندم حاس و مندی بخت
سجده بر روی بخت و بخت
بود سفر بخت مولی و در نماز
تو بر این دکان زمانه بخت
چون امام و قوم بیرون آمدند
سفر آنجا ماند ما نزد یک بخت

بخت و سفر با بر و بخت
با بخت با بر و بخت ای بخت
بر کوفت و بخت با او و بخت
آمد اندر کوشش بخت بر بخت
گفت ای میر من ای بخت تو
بخت از م فرض و بخت ای بخت
از نماز دور و بخت بخت
بخت سفر را از بخت بخت

گفت ای سقراط ای بی پروا
گفت آفرین سجد اندر کس نه
گفت بگو بزد است از بزدان
آنکه نکند از در ترا کای درون
آنکه نکند از دگرین سواد نه
و این را بجز نکند از دگران
اجل را ای آب حیوان و گشت

در تفسیر دوم در بیان جبر و اختیار و چه چهارست جبر و اختیار
و این خدا اختیار است و سالک را در هدایت عالین با
دانش مظهر کفایت او را اختیار میست که امر و نهی و وعد و وعید و
و غیره بر آن متفرع است که **الشیء النفس لا یأمره** و امر از اختیار
نیست و اگر چه حقیقت ایشان مجبورند اما از مجبور نیست
خودا که می نذرند و چه نهی و آن در مرتبه اول و بعد از آن
است و چه خلق و آن در مقام توحید صفات و متوسل
درین مرتبه مجبور نیست خود را می نهند و چه یکی
که آنرا جبر تحقق خوانند در مرتبه بقا بعد الفنا اخلاص خاص
دست دوم و درین مرتبه جبر و جبر و مجبور یکی باشد و نه از
اینجا اختیار را روی نماید و چنانچه در هدایت قرار
بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و حضرت مولوی
در بیان جبر و جبر می فرماید **قدس سرور**

چون که عالم هر روز اختیار
چهره پیش گوید که امر و نهی لایست
در خدو چیز از قدر رسواست
اختیاریست ما را بیکی
سنگ را هرگز نگوید کسی
آدمی را کسی نکو بدین بهر
امر و نهی و خشم و زهر نفوس عیب

اللقمہ

[illegible]

مهر خیزد که موجد همه افعال بزرگ است اما میان عمل و اختیار از
مندی صادر میشود و عملی که اختیار از او واقع کرد و در نفس الامر
تفاوتی نیست چنانچه میفرماید قدس سره **و اما**
یک مثال ای دل بفرقه بیار
دست کو در آن بود از ارغاش
در دشتش آن فرشته حق شناس
و آنکو دستی را بلزدانی ز هاش
لیک نتوان کرد و این بیان تباس

زان پیشان کرد وادی کرد و این
 بحث عقل است این عقل جبر
 که بر حق و کرد و امر و بد
 که باشد فعل خلق اندر میان
 خلق حق افعال را موجد است
 زانکه تا خلق حرف نمیدانند
 که بعضی رفت خافل شد ز خوف
 هر که مل هر دو نیمه در میان
 اختیار آن اختیارش است کرد
 قدرتش را اختیار آن اختیار
 هم تشکلی که فی نفس من خواهد کرد
 و اگر آن خواهد تو هم نفس تو نیست
 و آن داری چون کنی خود را تو که
 چه هستش میگوی بر وجه کی
 چه به چون بیل پندیده داد
 و است چون بیل اشارت می آید
 چون اشارت را نشان بر جان نهاد
 پس اشارت می آید سر است و در
 کامل حصول گردانند ترا
 قابل امر و بی تا بل شود
 شکرش که نفس قدرت بود
 شکرش که نفس افزون کند
 شکرش که قدرت افزون کند
 جبر تو یقین بود و در محسب
 همین محسب ای جبری بی اختیار
 که کشاخ افشان کند هر خطا
 هر که اندازد کمالی به شکر و سپاس
 هر که جبر آورد خود را بر خور کرد

خود پیشان نیست برادرش
 تا ضعیفی را بر دانا مگر
 کرده است و آن پیداست این
 پس میگویند را چه اگر دی جان
 فعل را اما خلق از دست
 که شود یکدم محسب و در غرض
 پس و پس یکدم نه نیمه به شکر
 او یقین دارد و نماند در میان
 اختیارش چون ساری زیر کرد
 نمی کند اختیار را از آن
 خواهد خود را نیز هم میدان که هست
 حق و جبرش تا نفس گفت نیست
 جبرست داری چون کنی بهمان تو که
 که باشد نسبت جبر و ضلال
 پند بان معلوم شد او را هر اد
 خواهشش عبارت می آید او است
 و روانی آن اشارت جان در
 بار بر دارد ز تو که است و در
 قابل حصول گردانند ترا
 وصل جوی بعد از آن وصل شود
 جبر تو انکار آن است بود
 که تحت از گفت بیرون کند
 جبرش از گفت بیرون کند
 تا زبانی آن دو در که محسب
 چه جبر را چه هست میوه در
 بر سرست و ایم بریزد نظر در
 عار همان رنج و پس در کور کرد
 او همان دانند که در دانی

جبر بود و بستن اشک
 چون درین راه می نمودند
در بیان امری که جان افعال است
 در مرتبه و تو حید افعال باشد
بفردن کن حجب الایات
 و از این زیادت جبر خلق است
 و با آن تیر این جبر گفتند
 که اشارت بدان عارف که می گوید
 هر آنکه کرد و جبر جبر است
 و سخن ایشان اگر چه بطاهر جبر نماند
 حال که گویند و شنیده و در کسیت و زبان و کوشش
 بستم نیست چنانکه در مقام قریب نفس نکند از آن گفته خواهد شد
 لفظ جبر عشق را بی جبر کرد
 این محبت با محبت و جبر نیست
 و بود این جبر جبر عامه است
 جبر را ایشان نشانند ای
 که جبر را جبر نیست و دیگر است
 مست بیرون قطره خود و دیگر
 طبعه نافه است آن قوم
 که میگویند تا در بیرون خون بود
 تو میگویند پس بر و ناید محسوس
 اختیار و جبر در تو بد خیالی
 مان چه در سوره است باشد آن جان
 در دل سوره نکرد مستحق
 قوت با است این ای است خواجه
 جبر کن که جام حق یا بی
 که آن را بود کل اختیار
 هر که گوید گفته می باشد آن
 که کند آن مست جبر و عدل و مساوی

با پیوستن در کسیت
 بر کی غندی به با است
در بیان امری که جان افعال است
 در مرتبه و تو حید افعال باشد
بفردن کن حجب الایات
 و از این زیادت جبر خلق است
 و با آن تیر این جبر گفتند
 که اشارت بدان عارف که می گوید
 هر آنکه کرد و جبر جبر است
 و سخن ایشان اگر چه بطاهر جبر نماند
 حال که گویند و شنیده و در کسیت و زبان و کوشش
 بستم نیست چنانکه در مقام قریب نفس نکند از آن گفته خواهد شد
 لفظ جبر عشق را بی جبر کرد
 این محبت با محبت و جبر نیست
 و بود این جبر جبر عامه است
 جبر را ایشان نشانند ای
 که جبر را جبر نیست و دیگر است
 مست بیرون قطره خود و دیگر
 طبعه نافه است آن قوم
 که میگویند تا در بیرون خون بود
 تو میگویند پس بر و ناید محسوس
 اختیار و جبر در تو بد خیالی
 مان چه در سوره است باشد آن جان
 در دل سوره نکرد مستحق
 قوت با است این ای است خواجه
 جبر کن که جام حق یا بی
 که آن را بود کل اختیار
 هر که گوید گفته می باشد آن
 که کند آن مست جبر و عدل و مساوی

در بیان علم عقل و در باب ایشان و اینها نیز بدو
 رشتن و تقسیم می باشد **اول** در توفیق مراتب
 علم و علم نزد عرفی تقسیم باشد بر سه قسم علم غریب و آن
 علم است که متعلق باشد به تکمیل نیست برتر از اقوال و افعال
 و لوازم اینها از حسن کمال و علم طریقت و آن علم است که متعلق
 دارد به تکمیل صفات نفسیه و در واقع از حجت تحقیقی بالاتر
 الهی و علم حقیقت و آن معرفت حق است و شناختن
 اسما و صفات و مطابق آن تقسیمی دیگر علم سه نوع است
 یا علمی است حاصل شده بکشف و کسب و اینرا علم رسمی
 و کسب گویند و یا علمیت بی تمسک و تکلف حاصل کنند
 و اینرا علم و مبین و لدن خوانند که از نزد یک برورد
 کارست به واسطه مخلوقی قال الله تعالی **و علمنا**
من انما علمنا و بعد یک ازین علوم ایمانی خواهد رفت
 به آنکه علم جوهری و برود دانش تقدی فیس است
 و بیان شرف علم در حد و حد و حد و حد است
 تحصیل متفاد پس برکت او مقصود آخرت حاصل
 باید کرد و او را خواص و بیونی بر طرف نداد و البته
 علم باید که در احوال آخرت باشد و وسیله
 امداد دنیا برای آنکه علم باقیست و امانی
 و باقی را بفارغ عوالم کردن کار عظامت **و علمنا**

فان المال یعنی من قریب
 قائم ملک است علم
 علم دریا نیست بل قدوکی
 که هزاران سال باشد هر او
 کان رسول حق بگفت اندر بیان
 طایفه الدنیا و توفیر انرا
و علمنا حدیث است که در کتب آمده که هر که سیر شود
 بویند و امان و طلب کنند و علم و لفظ حدیث است که در میان
 و آن العلم باقی لا يزال
 بلکه عالم عبودیت و کمال علم
 طالب علم است خواص بخار
 او نکر در سیر بود از بساط
 اینک سهروردان اهل اشباح
 طالب العلم و نه بر اینها

و شیع

استبصار معلوم العلم و معلوم الحال و از اینجا معلوم
 میشود که این علم غیر علم دینی است چرا که دینی هم دینی
 باشد و بران تقدیر این قسمت درست نبود و پس **و علمنا**
 باید که مباین یکدیگر باشند
 پس برین قسمت و یکبارگی نظر
 غیر دنیا پس چو باشد آخرت
 علم آن باشد که جان زنده کند
و علمنا آن طالب که سیر در حیات می جست و ندانست
 که آن در حق علم است که هر که از میوه او چشید حیات جاوید رسید
 انما شمس موی داخل العلم اجاز
 گفت و انانی برای دوستان
 که کسی که میوه او بر خورد
 پادشاه این شجره از حادق
 قاصد و اناناز دیوان ادب
 لب لای گشت آن قاصد از
 شجره شجره از به این مملوک گشت
 هر که از پر سید کردش ریش چن
 چون بسی دید اندر آن درخت
 کرد عزم باز گشتن سوی شاه
 بود شنجی عالم قطب کریم
 گفت من نومید پیش او روم
 نادعا او بود همراه من
 رفت پیش شجره چشم بر آب
 گفت شنجی وقت زخم درخت
 گفت بر کوکزه چونید سیت
 گفت شاخته کردم خنیا
 که در حق است نادر در جهان
 سب استم ندیدم بگشت

کجا بین رخ موصوف
 غیر دنیا باشد این علم ای بد
 کت کند زینجا و باشد رهبر
 هر روز باقی و با نده شود
 که در حق است در مذهب و ستان
 انی شود او پیر و هر که مراد
 بر درخت و میوه اش در شادی
 سوی اندرستان روان کرد طلب
 که در مذهب و ستان برای حجت و جو
 زخم زده و زخم زده و زخم
 کین که گوید و هر که بخون
 عاجز آمد آفران مر از طلب
 اشک می بارید روی بر پیراه
 اندر آن منزل که آب شد مقیم
 زانسان او پیراه اندر شوم
 چو نو میزد من از دلخواه
 اشک می بارید مانند سحاب
 نا امیدم وقت لطف این ساعت
 حجت مطلوب تو رو با چشید
 از برای حجت یک شمس
 میوه او میوه آب حیات
 هر که ظن سیر این سرخوش

سبح حمد و یزد و بختش را بسم
سبح بخت و بسوی شکر و سپاس
تو بصورت خود را بخت گشته
که در خشت نام شده که افتاب
علم و این کشتی در آتش آتش

این درخت علم است در علم
آب حیوان ز دریای حیاط
زان غیابی که معنی آتش
گاه بختش نام شده که افتاب
کثرین آثار او در بخت است

در حدیث بخت که علوم رسمی را بشود و بخت
سازند و در آن حال از خاست به کوهری لوی هر و مگر
بدر آفرانند و در میدان موای تقس و مناعت
شیطان مرکب اصل بتازند

به کهر را علم و فن آموختن
تبع و ادین در کفر و نکی است
علم و جاه و منصب مال و قران
و استیسان از دست دیوانه
چون سلاش من غلش را بر بند
آبی منصف کند با جان
عین و غفیت چون آتش بخت
جلو صحرای در کزدم بر شود
مال و منصب کس کار و بدست
حکم چون در دست کمر ای قیاد
چون قلم در دست خدا را بود
زیر کان مجلس آفران
حیل آفران جگر با سوخت
ای باب علم و ذکاوت و فن
این است الطیر علم آموختن
صورت او از مرغ است این گام
کوسه بانی که داند کفن طیر

دادن بخت بدست راه زن
بر آید علم ناکس را بدست
فتنه آمد در کف به کوهان
تا ز نوراضی شود عدل و صلاح
درست او در آرد و صدمه کند
از فضیلت کی کند صد ارسلان
ارش از سوراخ بر جوشان
چو بکونا کس را حکم مر شود
طالب رسوائی خود خود بدست
جاه بند از بد و در جانی قیاد
لا جرم مضمون بر دانی بود
بر فرود و ده خویش بر شینان
قطره و سکر با آموختن
گشته ده در و در جو غول را زن
خطراتی و سروری انداختن
عاقبت از حال مرغان مرغام
دلو اگر چه ملک کبر دست غر

ای درویش علم تعلیمی درین عالم بجا آید و بخت آن
بخت به دوازده مسیح کار نکشاید

علم تعلیمی

علم تعلیمی و تعلیم آن
بسم علم است به علم خاص
علم گفتاری که آن بی ۱۰ بود
که چنانچه وقت بخت علم زفت
مشتی من خدایت او مرا
این خدیو را نغلس با بهل
کل مخور کل را بخور کل را بخور
دل بخور تا دایا بختی جوان
علم تعلیمی بود بهد فروخت
مشتی علم تحقیق حق است

که نور مستقیم در افغان
که تا به بد ازین عالم خدای
عاشق روی خدیو را بود
چون خدیویش باشد در دست
کی گشته بالا که آتش است
چو خدیواری کند بکشت کل
ز انکه کل خوارست دایم زرد
وز تجلی چهره ات چون از جوان
چون بیاید بختی خوش بر فروخت
دایا با زار او بارونی است

در حدیث علمای بی عمل و ایشان بیشتر اند بچراغی که خود
ی سوز و مجلس رای افروز در طبعی که بیمار است و دیگران را
بشربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره بر نمی دارد و اگر
ببعلیم خود مشغول شوند یعنی بعلیم خود عمل نمایند از جمله
علمای ربانی باشند **ای مروت** **ای بخت** **ای بخت**

ای دل که جگر را کردی تو کرم
ای زبان که جگر را میخ بدی
فت چند دیگران مای مای
بختی بختی سال با فیهی بهوش
از کوبت کوش باز بود خوش
بخت کن است نورانی شود
علم اند نور چون پرورده شد
هر چه کوی باشد آن هم نور پاک
بختی بختی خیال لا معوه
ما که گفت رت ز حال تو بود
بخت کبر و بخت با بر غیر
از صید آرد بخت و از کوا
مطلق کردی نبود از مویست

ای کرم که خود را از خود در سرم
توبت تو گشت از بختی زوی
در علم خود چون زانی وانی
زان بخت خود بختی بختی
دست بیرون آرد کوش خود کوش
بختی بختی شود خوشی قوی
بختی بختی نور باید قوم لدا
کاسه جوی پاک نورست جی که
بختی بختی که دودت این واقعه
سیر تو با بر و بال تو بود
لا جرم بی بهره است از علم
لا جرم شامش خوانند بکشد
بختی بختی در مویست

کرد و بخت مست اندر فعل آرد
چو گو مردی نیست چتر با پر سود
از علی میراث داری ذال فقر
خایقان راه را کردی دلیر
بر همه درس تو نقل می کنی
مست تعلیم کن ای چشم شوره
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
نفس تو بخت است کرد و فنا
تا کنی مرغی را جو و دست
متفلس چون شد دلالت با آن عد
اگر فعل دین آمدش کای سستی
این سخن بایان ندارد ای بر

بخت جو بین را بداند کن ذال فقر
چون نباشد دل ندارد جو سود
بازوی شیر خدا هست بیار
از هر لزان تری تو بر زیر
بخت را اندر موارگی زان
چو نقش خود کردن بر کلوج
کان بود چون نقشش در جرم افروز
خیز فانی شدی کی جو یی کی
خویش را بد خو و حال می کنی
مبین بگوهر اس از خالی شدن
کم نخواهد شد بگوید بخت این
این سخن را ترک کن بایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چار داند و خود را نداند چارست
و اگر هیچ چیز نداند و خود را نداند عالم است چارست
مؤدی بخت است حق است که من **نفسه نقد عرفان**
و آن سر همه علم است

نوی دانی بجز زو لا یجوز
این روا و نار و ادانی و لیک
قیمت هر کاری دانی که هست
سعد و غصه و اندیشه
جان جمل علمها نیست این
آن اصول دین بدستی و لیک
ای باب عالم ز دانش ز غیب
مستخرج از وی می یابد بخت
دانه او خاصیت هر جوهری
جدید از آن تفصل دانه از علوم
این همه انواع دانش بود هر که

خود ندانند از تو بجز زو لا یجوز
نور و ایات و ادانی بخت تو نیک
قیمت خود را ندانند از بخت
شکری تو سعد و یا ناشسته
و بدانی من بکیم در بوم دین
شکرا اندر اصل خود کو است نیک
حافظ علمت آنکس نه حبیب
که چه باشد مستخرج از جنس عام
در بیان جوهر خود چون خود
جوهر خود را نداند آن علوم
دانش فقر است ساز راه هر که

در بیان آنکه در دستان سادگی دل را بر اشتیاقش بعلو علم
رسد خیار کردند چه اگر اغیار فکر کونا کون صفای نفس مطهره را

برقرار

برقرار بیکبار در دین نکوست
از این پاک سازند آفاق و نفقا
لی نفس باید داشت که بایا النفس المطمئنة ارجع الی ربک
راه رافیه مرضیه
روی نفس مطمئنه در جسد
انکه جبرانه خن بر نهردان
نکشت بی عقده و اشکال را
عقده را بکشت ده کبرای متنی
در کشت و عقده کشتی تو بپر
عقده کان بر کشتی است سخت
خل این اشکال کن کر آدمی
آنچه تو کنجش تو تم میکنی
چون عمارت دانی تو آدم و پادشاه
در عمارت هستی و بنگی بود
عده اعیان و عرض و پند کبر
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلیل به پیروی بی اثر
جو به مستولی نهیدی صفای
کی فزاید در وسایط نفسی
این کریدان از دلیل از غیب
دل از دانش شایسته این رفیق
دانش باید که اصلش آن سرست
پس چرا اعلی بیاموز و ببرد
چون بهار نیست بر تو این علوم
چون ملائک کوی عالم
اغتیا ام پس مبارک العقیبت
که تو خواهی کن شفاوت کم شود

زخم ناهشهای فکر میکند
میخواستند در تنقی روی جان
برکت بی در خیال این بال را
عقده سخت بر کشته نمی
عقده چند کی در کشت و کبر
که بدانی کوحس با نیکوخت
خروج این آدم کن اگر آدمی
ز ان تو تم کنج را کم میکنی
کنج نبود در عمارت جا برها
نیت را از مستی ننگی بود
قد خود را دان که خود زین کبر
به بصیرت در در سوس و رفت
با عل آند در شیشه خود نگر
بر قیاس اقتضای قانی
از دلا بل باز بر کس صفتی
وز بی بدلول برده شریف
ز آنکه ای دانش ندان این طریق
ز آنکه هر فرقی باصلی ره برست
کنش یا به سبزه از ان بگرد
خویش را کول کن و بگذر ز شوم
تا بکیر دست تو علمت
که دلم با برک و به غم متغیت
چند کن باز تو حکمت کم شود

برقرار

حکمتی که جمیع ذرات و خیال
حکمت دنیا و فرا به خلق شک
بیشتر اصحاب جنت ابدانی
خوبتر از زبان کن از فضل قبول
زیر که خفته شکست و نیاز
زیر که با صنعتی قانع شدند
در که از فضل و از جلدی غنی
به این آوردان بزدان برون
سامری را آن هنر چه سود کرد
چرا که از کیمیا نرون بهین

حکمتی که بیخ نور و اجمال
حکمت دینی پر و فوق شک
از شکر لیسوی وارمند
نکته مردم تراست نزل
زیر که بگذارد با کولی ساز
ایمان از صبح در صانع شدند
کار خدایت دارد و خلق حسن
حکمت اناسی لا یعبدهون
کان فتن از باب القشش کرد
کرد بر دشمن بقدر خود زمین

در بیان آنکه اگر یک تنه در مشغول شود علوم و دینی
و کشتی در دل او بدید آید و در سر عشق از علمای قشور و بجا
فخاست به زبان بگویند و به کوشش بشنود و در باب
که و علمت و من که تا علم

هر که در خلوت پیشین رفت راه
با جمال جان چو شکست محاسب
که بخواند صفی سکنه
در کتی خدمت بخواهی یک کتب
شد در حیران کفر موسی نفوق

او در دانشها بگو به سگای
بش بیشتر از اخبار و دانش
به عمل یادست نیاید نکر
علمهای تادرو با به زجیب
که فروزون آمد زانو آسمان

و اینچنین معلوم میشود که چون استنداد عارف از سر پیشبرد
حیات ابدیت لا جرم از دویشتنها آب نماند
مستغنی معنی عالم ربانی هر چه با بداند درون با بداند
برون و یک قطره آب که در درون خانه باشد بهتر از چوب
که بر برون رود زیرا که در وقت وقت از دفع رسد
از آنچه بر بیرونست که آب خانه اعلی و آب برون
سار دینی و لایه بوم آن نزد الو دایح کما قال الفاضل
قد سرسره

چرا که در اصل چیز
نور خدایه خروج خیرت میکند
چون بگوشد از درون چشم استی
قلوب چون آب آید از برون
چون که دشمنی کرد آن حلقه کند
آب برون را به بند آن میاید
آن زمان بیکباره شود از درون
کشتی که تفل روید یک دست
علمای با قهره دانشوران
زان برون این دگر که استنیم

در علمت ساز و ازین کلام
هر چه در آن مدد کم شود که در خوشی
از اجزای آب چشمها کردی غنی
در زمان این باشد بر فروزون
تا انداختنشان خود کند
تا نباشد قلوب را زانها بپناه
در دین جیون شیرین از برون
حکمتی که عقل رو به فرست
ان کلمات بکلمه کلام
که در کلام به خود رسیده ایم

در بیان آنکه علم لدنی که علم اهل ولایت و اهل حق است
این حال عاقل اند

علمای اهل دل همانند
علم چون دل بزند بانی بود
کفن ایزد بکمل استناره
علم کان نبود ز موی و کله
بیک چون این بار را بگوشتی
این حکمت هر دو این با علم
چو موسی نور که آید از جیب
خوبتر از صفای کن از او خدا خود
بسی اندر دل علوم اینها
به کجایی و احادیث و روایات
در مشارک خواهی از علمان

علمای اهل حق همانند
علم چون بر کل خانه باری شود
ربانست علم کان نبود ز موی
او بناید که رنگ و شعله
بار بر بگردد و خستد خوشی
تا به بنی در درون انبار علم
سوره اوستاد و شاگرد کتب
تا به بنی ذات پاک صاف و خور
به کتاب و به معبد و اوستاد
بگو اندر شرب آب حیات
تقدیر خوان از رویان و جنبان

حکایت دو میان صاحب دل که بعضی آن به نقش چسبید
تا در بین راسبیطان روح نمودند بهتر از آن که آن
کشیده بودند بجهت صفات محل و تصفیه آن و انصاف
موالفت رفی

تا حصول اندر و حصول چون احاطه
چون مبطوبه رسیده ای ملج
چون شدی بر باطای آسمان
چون برای باری و تعظیم غیر
بزاروشن که صفت و جل
بیش سلطان خوش نشسته در سل

کشت دلا در پیش هر در
شد طلبکار و علم اکنون قبیح
سروان شد جبهه جوی نزدیک
سروان شد راه جبر از بعد غیر
چهل باشد بر زاد و صیقل
زشت باشد جبهه خط و رسول

مثیل از مشغول شدن عاشق خواندن نامهای عشق
در حضور معشوق و ناپسندیدن معشوق از آنرا که
آل نسیل عند حصول امد لول قبیح و الا شغال
لعل بعد الوصول بالعلوم مذموم و وقبیح

آن یکی را پیش خواندند
بیتها در نام و حمد و ثنا
گفت معشوق اینا که بهر دست
من بهشت حاضر و توانم خوان
این غیر نام از نظر و ناپسند
هر که او اندر نظر موصول شد
چون که با معشوق کشتی عشق
هر که از غفلت گذشت و مرشد
نام خواند از این تعلیم
پیش بنیایان غیر گفتن حکما
بیش بنیایان خوشی نفع تو
چون بنیم با وجود آب دال
خوش باشد که بیخ و پس
اکثر اهل الجنة الهی
زیر که چون با دیگران بگردد
بلی که کو بسوزد که دوست

نام بر دل کرد پیش از خواندن
زادری و سکنه و پس لا بهلا
گاه وصل این غیر ضایع کرد
بیت باری باری باری باری
بهر خاطر بیت بهر غایب است
این غیر با پیش او معرود شد
در غایت کن دلا که از عجز
نام و دلا بر روی سر و دست
عرف کوید از این تعلیم
گاه در پیش غفلت و نقص است
بهر این آمد خطاب انصاف
علم نسیل با دم نسیل
بسی زین الی الی و پس
بهر این گفت سلطان البیت
بلی شویا با نند دل و دست
بلی که کو اگر غیران او شد

ترتیب در تشریح مراتب عقل و ادب عقل که جامع کلیه جمیع

جمیع خصوصیات اول موجود است که حضرت حق بجهل و جهل از
حسب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را عقل
حق و نور محذی صلی الله علیه و سلم نیز گویند و این
عقل لفظ در نفس حدیث دارد و است و همین یک جوهر است
که او را بعد از قبول وجود از حضرت متفلسف الجود بسبب
تفلسف ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه قوت
سیلان حق و خلقی باستقامت علوم و معارف از فوق
و افاضه و با محنت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا
به و کمر هرات عکس اشیا جمال و جلالت
نور مستی گردانیدند و با مصلحت قوم عقل
موضیع صفت از قلب که ظهور روح متور باشد
و عبارت صاحب علم بیت صلی الله علیه و سلم
ایشان است بدین معنی که بیدار عقل نور فی القلب
بفرق بین الحق و الباطل و این بسبب این صاحب
عقل فرقانی خوانند و نیز بانی طایفه محققان علم فیض را
عقل فرقانی گویند چنانچه علم اجمالی را جامع عقل فرقانی
خوانند و دیگر عقلیست که او را معادلی خوانند و عقل
قایم نیز گویند که با دار و نفس را از معاصی و تحریض
کند او را بر ادای طاعت و این عقل از ثواب او نام
مستقیم است و دیگر عقل است آمیخته مشوب بوحش و او را
معیش خوانند و در انشای ابیات نکته دور بیان هر یک
باز توان یافت با دینی تا مل و الله اعلم و التوفیق

بهر چه طاعت در سودای عقل
عقل و دلحالی که خود خوانند
و هم افتند در غلج و در غلج
جنس با جنس از خود دانستند
فرق نبرد زشت از عقل آورد

بهر چه اینهاست این در بیان عقل
بهر چه از نور عرشه بزرگ
عقل باشد در احسانها نقطه
سوی صور خفاش بد زود رفت
نزد چشمی که کسب کف و شمشیر

پس اگر قوت بیاض عقل کاملی کنند یا عقل کمال رسد تا از
مرتب و مهمل عقل رسد

عقل آن باشد که او با شعور است	و دلیل و حیوانی قاعده است
بیرون خود دست آن پیش	تا به خوشت آن بی خوشتی
و بیکری که نیم عاقل آمد او	عقل را دیده خود دانند او
دست زد و دوری بکار انداخت	تا بدو شست و بشوید و بمس
و آن فکر که عقل خوش بودی	خوش بودش عقل عاقل که شد
نه ندانند که بشودنی قلیل	تکثر آید آمدن خلف و دلیل
بیت غفلت درم زنده زنده	نیم عقلی که خود مرده کند
مردمان عاقل که آید او تمام	تا بر آید از شیب خود بیام
نه بدنی با هم میبسی بود	مرده ز یاد که غیبی شود
عقل که میل بهت خود را در دین	در بنیاد عاقلی زنده و سخن
عقل با عقل در دو ما شود	نور افزون گشته راه پید شود
نفس نفس که خندان شود	طلعت افزون گشت ز بهمان شود
عقل کل نفس کل مرده است	عقل و کرسی را بدان کرد بدست
عقلای خلق عکس عقل است	عقل و نورست و عقل خلق است
منطقه هست ذات یک	از جوهری زانوی یک کس

در بیان تصور عقل حبشی و استخلاص از قید او که قند خلق
است و او در راه عشق فدا کردن و بدو میانانانان
عقل افات است از یاد و عقل هر منزل حیرت کشید
و تصور میبسی که بن عقل دیگر
عقل خودی عقل استخراج نیست
قابل نیست تسلیم این خوا
این نجوم و طبعی انبیاست
بعد از قضا بقین از روی بود
هیچ عذر را بین کین عقل
و دانش بر این عقل اید

اندر حق

اندرین بحث خود و بین بدی	خوار زی و زانان دین بدی
لیک چون من لم بدقی لم بدو	عقل و تحبیل او حیرت زود
لی نه این عقلا از انفا	در خاک و طول و انکار
عقل غیر نفس و غیر حیرت	از حیرت با ربانی ای سپر
چون بیاز عقل در عشق حید	عشق و مخالفت و در غایت حید
آن زمان چون عقلا در حیرت	بر برانی عشق یوسف خندان
عقل یکم بعد سانی عمر	کسی نه از خود باقی دیگر
اصل بعد یوسف جمال و اجمال	ای کم از زن شوقی آن جمال

در بیان محبت سلیمان علیه السلام
در به بلقیس عقل است بر
چون سجای سلیمانی رسید
بر سر زان جمل منزل برانند
ار که گفتند زان و ابرام
عوض کشتن خاک زنده و میست
ای سرده عقل حیدر پاک

در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سلسله
انوال این نور بدو شمشیر ظهار بودی و استخاضه زان
خوا و ساخت **در بیان** آفتاب و قیام
که یک ماه ن ظلمت آید و محکم را امید روشنی ظهور بر توانست
از من فقط من رحمت رب انان الفالون

گفت بیکر که حق فرموده است	قد من از خلق احکام بوده است
آفریدم ما زین سوده کنند	از شدم دست آلوده کنند
نه بران آنکه من سوده کنم	و نه بران آن که قیامی بر کنم
آنکه قصدش از فریدان سودت	هیچ قلبی بشیر او مرده است
از برای الحظ عالم را نیست	دوره را از آفتاب او نیست
چون نور شید غایت افست	آب ساز از گرم در بافت

در دین و در دینت با عزت
 مؤمن و ترسایود و کبر و تنگ
 بگویند خاک و کوه و آب را
 با گفتن مستحق و مستحق
 چون شدی نومید در جهل کمال
 غفلت است امید خوشتر
 هر چه ازین ناهمید در گویم
 بنشینم امید و از هیچ سو
 بجز آب که هر گاه خدا
 پس شود نومید خود را شاد کن
 بر امید عفو پیدا کن
 چون عفو تو کرد از دست
 غفلت و گستاخی اجزان
 عفوای جلد عالم در ده
 عفو گفته شای عفو تو
 فضل تو گوید دل را کرد
 چون کردی دروغ و افتاده
 هر کس آن صفت از تو بکار دهم
 از تقاضای تو میخارد سرم
 پیش آب زنده کار کسی نزد
 مرکز آستان از عشق زنده
 آب عشق تو چه مار است داد

همین که از انما بیت ساخته
 جود را و سوی آن سلطان الخ
 است و اگشت خدای با خدا
 معصیان رحمت از بند روح
 از جناب حق شنیدی که خدای
 که ترا گوید پدر و هم بر ترا
 چون صلا زد دست اندازان بر دم
 و آن کرم میگوید هم با تناسل
 که ترا بخواند آن سو که بیا
 پیش از فریاد رس فریاد کن
 چون امیدم است عفو ای آقا
 هر که با امر تو باکی کند
 از تو عفو نیست آن ذوالا
 پیش عفو ای از تو هر چه
 نیست گفتن در لایس و تقوا
 باشد در دین عشق و اگر
 چون است ای عفو تو با دود
 چون که بر فضل رانده فرس
 ای برده من پیش آن کرم
 پیش آینه آب جوی است در
 دل جهان و آب چای بر کنده اند
 آب جویانند پیش آب

در دین و در دینت با عزت

حدیث در بیان آنکه امید واری بکرم حضرت با روی جاد
 غایت و در راه جوی عطا و فی الواقع اگر خدای
 اعانت از دل دست بر دست لم یزال بودی که شکستگان بادی
 کنه را ملو واری هرگز روی ننمودی

در حدیث آمده که روزی سخن از آید هر که سخن را که خیر

هیچ سوار است از یزدان پاک
 باده آید جان هر یک در بدن
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 تا آید به است سینه و
 اندر یک غیر دیگر توفیق نه
 چون بخواند نامه خوان غیب
 پس و آن کرد و در زندان سیر
 میکند با بر سر مرده او
 شطری استند من میزند
 اشک بسیار در چو باران خوان
 هر زمانه روی و آبس میکند
 پس حق را بدار از اقلیم نور
 انظار از چشمتی آن کسان
 مامات است که آمد بدست
 از ترا از روی ظاهر طاعتی
 نه ترا شهادت و قیام
 در حافظه زبان و از آن کس
 پیش چو بیاورد مرا ترغیب
 چون ترا زوی تو که بود و دعا
 چون تو بای جب بدی در زندان
 بنده گوید آنچه فرمودی بیان
 چون تو پوشیدی بر ما را حکم
 بگو بروان از جهاد و فعل خویش
 بودم امید بخش لطف تو
 رو پس کردم بدان سخن کرم
 سوی آن امید کردم روی خویش
 خلق من برادی را بکار

که بر آید ای درابر سر ز خاک
 بگو وقت صبح بوش آب به
 بر عهد از خاک نشسته و خوب نیز
 سحر بیدارم فسیل کند
 چون آید از دل مسدود
 و از او که سوی زندان شده جیل
 که نباشد خوار نشن را که بر
 تا بود که بر عهد از چاه او
 در امید روی و آبس میکند
 مشک آمیز چه دارد او در آن
 روید که و مقدس میکند
 که بگوید پیش از بطلان عود
 روید و آبس میکنی ای خیره سر
 ای خدا آزار دای شيطان برست
 در آید سر و باطن نشسته
 در آید روز پر مهر و صبا
 در نظر کردن بیره پیش و پس
 پس چه باشد مردن بازان و پس
 است چون جوی زار دای جوی
 در چون آید زار دست راست
 حد جانی حد جانی حد جانی
 در امیدانی نشسته بیدار
 از دای خیره نشسته و کوفه کیش
 و آن که همان که باشد در عفو
 سوی فعل خویش می نشکرم
 که بودم داده از پیش پیش
 صامت مستند بودم بر آن

چون شمارد بندگان جرم خطا	کفایتش در آید در عطا
کافی حدی که باز آید پیش بها	که بکشتش چشم دل سوی رجا
لاؤبالی و آزار از او کش کم	و آن خطا مازاد خط میزنم
آتش خوش بر فروزم از گرم	تا نماند جرم و ذلت پیشو کم
شمار در بنجاه انسانی زدم	خار را کز آزار روحانی کنم
بنا ترا من بترسانم بعلیه	تا بقا ترا رسد بر دارم بحلم
بار و دو زدم باره در غصه	هر کسی از شر تی در خور دهم

در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته با بهر کیف
تا مؤدی با من نشود فلان با من مکنه الله الا القوم الخاسرون
و هر که امروز خوف و حورین ندارد فردا از بشارت آتیا
خا فواد لاختر نوا بر طرف خواهد بود و در این خطاب کسی
راست آید که خایف و عزیز باشد و شیخ شتری رحمة
قد علیه گفته است که خوف مذکورست و رجا مؤثرت
چون هر دو جمع شوند حقیقت ایان از ایشان نولد
کن حاصل آنکه اشارت لا خوف من رجا بقا تراست

لا خوف دان چون کو خوف داجا	ان ترسد چون ترسانست طبع
خوف آنکس است که را خوف نیست	غده آن کس که کشت اینی طوف نیست
شادان وی شو شو از غیر وی	او بهارست و در کرا بخود وی
هر چه غیر اوست استعاج نیست	که در حق و ملکست و عاج نیست
شادان تر شو که دم نام غاست	اندرین راه سولی بی ارغاست
ایمان که ز فقری ترسد خلق	زیر آب شوره رفته تا بخلق
که ترسیدندی از فقر آفرین	بجهاشان گفت کردن در زمین
محوشان از خوف غم زمین	و بی هسته فاده در عدم
حلم حق با تو سواسی کند	چون زده بگذشت دسواسی کند
خاطر بچشم اگر ترسان شود	بیک حد امتداد ترسش بود
من ترسانم و قبح باور را	آنکه ترسم من چه ترسانم و باور را
هر که ترسد از این کند	هر دل ترسد از راس که کند

لاخاظر

هقیقواست نقل عابدان	است در خوار برای عابدان
آن که خوش نیست چون کوی تری	هرس بدی نیست او محتاج دگر
آن دل جا زده داشت و کن	خاطر و پریشانش را باور کن
لاحقا فوا از خدا شنیده	از چه خود را این خوش دیده
فی از در بر ترس فی از موج و کف	چون شنیدی تو خطاب لا تخف

در بیان عارف از خوف و رجا از رسد است بهمت آنکه
در رجا تعلق با حوال دارد که در غایت کمال خواهد نمود و در
از به است کار آنکه است لا جرم از این هر دو فراغت دارد
چون نگر فرمود قدس سره

است زاده را غم با جان کار	بهر باشد حال او در شمار
عارفان ز آقا ز کشته بهر مند	از غم و احوال آفرینار غم
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده شود
بهر عارف همین خوف و رجا	سایه او را شش خورده بود
عارفست و باز است از خوف و بیم	بای مودا کرد رخ او دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا	خوف قانی شد عیان شد آن رجا
باید که چون طهوری برود	آن امیدش نیز از وی درود
از دیگر خود رود سوی فنا	از آن خوف از کی و کور رجا

در بیان عارف از خوف و رجا در بیان عارف از خوف و رجا
و این تدبیر رشتن نفس است **در بیان عارف از خوف و رجا**
عدل که بجای عالم بدان منوط و متعلق است که با عدل قایت
استوائت و الارض و عدل دو نوعست یکی صوری و آن
آنست که قوت عامل بهر دو نام شود چه نفس را دو نوعست
عامل و عالم آقا عالم بخلق و خود کما مل کرد و عامل عدل
و راسته تمام کرد و این عدل امر است نسبی و صفتی
اضافی که در خداوند هر کس باید که باشد از پادشاه تار حیت
و از خاص تا عام و دویم معنوی و آن آنست که ساکب در مقام
قلب مستقیم شود و صاحب آثار و بلاست گفته است که اقبل

در جات عدل است که ساکن در صفات حق شود چه قائم پس و	حکیم عقل را ستاد کار کرد
صفات آن بر عدل مطلقا در نیست و در باب عدل صوری که اعتبار	عدل چو در وضع اندر موضعش
از وضع شش در موضع آن و نزد حق اشارت شد به آن	این مردان تو که انکو عاقلست
هر قوتی را از توانی نفسانی و در حالت کار و توانی فرایند و جان	عدل باشد پس باین کارها
عجیب و شش را کار که تقسیر طبیعت است زنده جان که فرموده اند	عدل چو در آب و در بخار را
و اما در کار که در کار کل شود از دور	عدل وضع غنی در موضعش
ظلم چو در وضع در مقام تقسیر	نعمت حق را بجان و عقل ده
فایده است از او تو این دست	سر مردار کوشش کردن شرمناک
نه نیست چو یک زن را بر باغها	باید که بجای رستم را بر تخت
ظلم چو در آب دادن قادر را	بر سر عیسای نهاده تنگ بار
نه بهر چیزی که باشد آب کشش	کردن روانی ز کس خوار گشت
نه بهر چیزی که باشد آب کشش	ز هر تن را نفعست و قند بد
کار دل را جستن از حق شرمناک	
بر دل و جان کم ز آن جاگرفت	
خسبکزه میزند در مرغها	
در تنی شکسته نشود ز هر جانش	
نماند بهتر که باشد به عدل	

در بیان اهل اختیار باید که بدد عدل دستبازی صفات و باکی
 مردی بجزو نمایند با برکت عدالت ایشان احوال رفعت نیز
 بصداحت آید که التماس علی دین ملوک هم که قال قدس
 الله سره العزیز

حق تعالی عادلست و عادلان	که کنند استماری بر بیدلان
خوبی شان در رحمت جانک	چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شده چو خوشی دان در آن چشم	آب از لولم روان در کوهها
چونکه آب جلاز خوش پاک	هر یکی آید در خوش زوفاک
در دران خوش آب شورست باید	هر یکی لول همان آرد بدید
هر منکر که سبامان مودر شد	جان شکر داند بدان مودر شد

بیزمروند

شیر مردانند در عالم	آن زمان که نفعان مظلومان رسد
بانکه مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رگست حق میدوند
آن ستونهای عظمای جهان	آن طیبیان مرضهای نهان
محض قدر و دادی رحمتند	بگو حق بی علت و بی رختند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود خیره موای چون خسته
ظالم از مظلوم آن کس بی برد	که تقسیر ظلم خود برد
در آن ظالم کشت از درون	خشم از مظلوم باشد بر روی

در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمت است که انظلم
 ظلمات یوم القیامت و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوع است
 و معنوی و ظلم صوری و بر اینست ایستم کردن بر مستحق و بیج
 حقوق و ظلم معنوی اشارت بنوتم اخبار و پستش متجملات
 خود که آن اثرش که نظام عظیم و جانی دیگر گفته است و الی فزون
 هم الظالمون و بر معنوی قدس سره در باب ظلم صوری
 فرموده است و ظلم معنوی از اینجا نیز معلوم میشود

چاه مظلوم کشت ظلم ظالمان	اینچنین گفته جوار عالمین
هر که ظالم ز جهش بر مول تر	عدل فرمودست بدتر از تر
ای که خود از چاه ظلم میکنی	از برای خویش جایی میکنی
کرد خود را چون کرم پیل برین	بد خود چه میکنی اندازد کن
مرضیضا را توبی حصی بدان	روز فزان جا و خردانه بخوان
که توبی حصی تواند تو رسد	نگر جوار طیر را بایست رسد
است دنیا قدر خازد کردگار	قدر بین چون قدر کردی اختیار
تو را چون برود بدی بی نشان	تو کیان بزودی خوارم پسبان
کی کم از بزه کم از بزه خالام	گر نباشد عاریس از دینلام
عاریسی را دم که ملکش میزد	واندا و دادی که برین میوزد
که ضعیفی در میان خواهد امان	ظلم افتد در سپاه آسمان
که به نهانش گزی پر خون کنی	در دوزخ انداخته بگردان کنی
ظلم مسووست در ساربان	ای نه ظالم پیش مردمان

سپس همین جادوشت باین میگویند	بر خیز تو گواهی میدهند
چون موکل میرسد بر تو نمیر	که بگو تو اعتقاد است و امیکر
خاتم در هنگام چشم گفت و گو	ی کند ظاهر است را مو بمو
چون موکل میرسد و شکست چنان	که موید این مرا ای دست و پا
ی برده دست آمده و ظلم و کین	که هرت چید است جیت نیست این
ظلم چید و وضع در نا مونس	که نباشد جو بیار از بنسی
سکه اماره حمل بر سبکین کند	تا تواند زخم بر سبکین زند

در تفسیر در بیان مکافات که لازم و طبیعت و هر کس در هر
کاری چو او سزای او میرساند که فن بعمل مشغال ذره
خیر آید و بعمل مشغال ذره شر آید

که چو دیوار افکند به دراز	باز کرد سوزی او ان سایه بار
این جهان کوست فعل باشد	سوی ما آید نه ما را صد
چونکه به کردی بنرس این بستان	ز انکو غش باشد به اند خدایش
چند گاه او بهشت زند که	آیدت زان بهشتیان و جیا
باز با بوش بی اظهار نسل	سپس بکیر دانی اظهار عدل
تا که این مرد و صفت ظاهر شود	هم بتشر کرد و دود مندر شود
کی کی کردی و کی کردی تو شر	که ندیدی تا بفش در پل از
که فرستادی دی بر آسمان	بنگی در کزانی خیار مثل آسمان

ان از ظلم و فسق نیست کسی که کنی دیگر برابرگی
نبرد تا بر تو نماند تو باین کسی کرده که ای حکم عا نکم
ال باب ظلمی که بینی در کس
اندر این عالم تا فرجی نیست
آن نوی آنرا به فرج میرزان
در خود آن بدانی بینی عیان
چون بقوی خود اندر کسی
بشش نیست در این شیشه که بود

خوی تو باشد در این ای عالم	از خفا و ظلم و بیستی تو
بر خود آن دم تا رفت که حق	در دشتی بود و خود را جان
پس برانی که تو بود آن کسی	زان سبب عالم بودت می نمود

کونه

که کردی این کبودی و ان تو بوش	خویش را به کو مگو کسی را پیش
هر که با اهل گشت فسق جو	اهل خود را دان که تو است آن
ز انکو مثل آن جوانی او شود	چون جوانی کسبه نمیشد
قصه جفت دیگران کردم نه	بر آن آدم آن واقعا دم بجاء
من در خانه کس دیگر زدم	او در خانه مرا زدنم
ایماندانی که بی من چه کنی	عاقبت در جاده خود را افکنی
داد حق مان از ملکات	گفت انا صدتم به عدنا

حقیقت مکافات وقتی در یافت شود که آدمی مراتب احوال خود
کند و بحساب کار خود مستغول شود

که مرا قیام باشی و بیدار تو	بسی مردم با سنج کفار تو
او که مرزی را بداند و بچرخ	جانش نبود که گویش صریح
چون مرا قیام باشی و بیدار تو	جانت نبود قیامت آمدن
این بیان که در آید ترا	که کردی فهم و مرز نگند
از بی آن گفت حق خود را بیدار	که بود و بدین مردم نذر
از بی آن گفت حق خود را بیدار	که بدیدایب گفت رشتنج
از بی آن گفت حق خود را بیدار	ما ز اندیشی فساد تو بیدار
همین مراتب باشی کردی بیدار	که بی هر فعل چیزی را بدیدار
و از این افزون تراقت بود	از مراتب کار با آن تر شود

کلیله در بیان حسن و شر و آنچه خلق با سواد خودی دارد و حکایت
شاذلی اجتهاد و لال اسرار را این حکایت و نوال حکایت این
اسرار در منت رشتی باز توان یافت **در بیان** آنکه
درای این جهان جهان دیگر است که باز گشت بدان خواه
بود و آن جهان در جنب این جهان چون کشتی باشد نسبت
با کشتی آنرا که سبزه دهند صورتند از آن معنی خبر ندارند و
آن یکدم اینجا بر قرار نباشند بلکه آن خواهند که هر چند زود
ترا ازین زندان برهند و بدان و سنان بکشند

آن جهان در منت از بد اندکی	که کس یکبار دنیا اینجا بودی
----------------------------	-----------------------------

ای تو رسد ازین غای رباط
مرغ کاب شور باشد مکنش
ای که اندر چشمش شورست بخت
نقشهای که درین جامهاست
تا برون جامها بینی و بس
از انکو با جامه درین سوراخست

تو چو دانی که کس کرد این کار
او چو داند جای آب و کشتش
تو چو دانی شط و همچون و فرات
از برون جامه کن چون جامهاست
جامه برون کن در آن ای تنفس
این زبان جامه زنی آگاهت

تیس در آن که هر چند دانیان دنیا از ستر عالم لاموت خبر
میدهند مقید آن مضیق ناسوت بواسطه نادانی و ناهنجاری
بی نمایند و جو عالم ظاهر عالی نمی شناسند

گر چنین را کس بگفتی در رحم
کو ملا و کسرماد و شنبها
آسمانی بسیند و بر سبا
در صفت نایب عجبهای آن
خون خوری در چارمخ اینها
و بکمال حال خود منکر بی
کین می است و فرست و خود
بچین که خلق عالم اندر جان
کاین جهان چایست بس و بکمال
میچ در کوشش کسی زبستان زلف
اندک جنبش کن چون جنبش
و ز جهان چون رحم بیرون آید
آنکارض اند و اسب کف اند
دل نکر و دنگ از دوزخ

است برون عالی پس نظم
پستان و باغها و کشتها
آفتاب و ماه تاب و بس شهاب
تو درین ظلمت چه دور امنی آن
در میان حبس و انی س و غنا
زین رسالت موفی که فرستای
از انکو تصویر بی ندارد فهم کور
ز ان جهان ابدال میگویند شام
است برون عالی با بود رنگ
کین طبع آمد حجاب زلف زلف
تا بختست حواس نور بین
از زمین در دوزخ و اسب شوی
غرض دان که نیا در زلف اند
نخل توانی نکر و دنگ شاخ

رشته دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عیاست و عالم
مشرع میزان امتحان پس آنکه خوانان روز قیامت باشد
سبب آنست که معاصی او عرض داشتند و اگر نه آنکه
معاصی نشاید و در دهر دانش آنست که روز قیامت باشد

مشرع به به آیه تا کار او به به

چون قیامت روز عرض گهرست
هر که چون مندی به سودایی است
چون تازد روی بچون آفتاب
برک یک کل چون ندارد خاراو
و انکو سر تا پا بخت و سوست
خاری معنی خوان خوانه خوان
تا بپوشد خسرو آن دنگ این
تا بود تا بان شکو چون زرد
چون شکو ز بخت بهوه سر کند
چون با ناکند شسته مستند
زنگیان گویند خود از است او
که بود زنگی بر نش زنگیان
یوم شود و تبیین و جوه
مرو جهان باشد به شد شود

عرض آن خواهد که باز به دست
روز عرضش توبت رسوایی است
او نخواهد چو بخت بچون خفاست
شده چو آن دشمن اسرار او
پس یار او را در چشمش است
تا زنده بهلوی خود بر گشتن و
تا زبانی رنگ آن و رنگ این
کی بود آن بهوه ما پیدا کرد
چون گشت بخت جان سر بر زشت
تا بگوید از آن جان بط
رو میان گویند بس زیاست او
روم داروی بر دهم از میان
زنگ و خنده و شکر و در آن کرد
هر که او خاب بود رسوا شود

تیس لقمان حکیمم و اظهار حکمت کردن تا جانان جانان غایر کرد

و در لقمان پیش خواب خوشین
و در لقمان در غلامان چون غفل
بی فرستاد و غلامان را بیایغ
آن غلامان بهوه های جمع را
خواهر گرفته لقمان خورد آن
چون غفلت کرد و لقمان آن سبب
گفت لقمان سید پیش خدا
امتحان کن جمله را ای کریم
بعد از آن که از سجده ای بران
انگهان بیکر توید کردار
گشت خواب سانی از آب حکیم

در میان بنده کاشش خوار
بر معانی تیره صورت همچو بس
تا که بهوه آید پیش هر فراغ
خوش خوردند از برای طبع را
خواهر بر لقمان ترش گشت و کران
در عتاب خواب از سر کشد لب
بنده خاب را باشد محبت
سیران در دهه و از آب حکیم
توساره با پاده میدوان
صغریای کاشش از سوره
مرو جهان از خود ندان آن ز به

چون از آن میر نهان در و نشنا	مید و بدیدند آن فقر حجت و علای
در قیافه و نه ایشان در عفا	تبی آوری و ازین مبعود ما
چون که لغت را و آمد فی زمان	ی بر آمد از در و نشنا بد صاف
حکمت لغت آن جوان نماند نمود	پس بر باشد حکمت و پند بود و
یوم بلی و از انتر بر کله	بان مشکم کامن لایب نشن
چون سفوا و از جهات فطرت	جود الایستار و نما افش
نار از آن آمد عذاب که قرآن	که جبر را نار باشد امتحان
این دل چون کشتک را چند چند	نرم گفتیم و فی پذیرفت پند
ریش بر زار و روی پندار	مر سر فراسر و دنیا نیک

تذکره در بیان آنکه در هر حکمت بسیار است و لیکن یکی را دیده و بصیرت بدو از این در و نشنا شده باشد بعضی از این حکمتها روی به و نمایه و از جود حکمت یکی است که نا حال آن کسی روی ترقی نماند چه از بد و وجود تا روز مرگ و تبدیل که باشد به فطرت او و ترقی دیگر داده است پس هر که بزرگ تبدیل دیگر است هر این ترقی خواهد یافت

نور از آن روزی که در مرتبه آمد	الشی با فاکه باری بدی
که بران حالت ترا بودی لغت	کی رسیدی مرزا این ارتقا
از تبدیل هستی اول نماند	مستی بهر بجای او نشاند
این بقا از فنا با فطرتی	از فطرتش دور چرا بر ما فطرتی
زبان فنا ما چه زبان بود که با	بر با فطرتش و آن فنا
چون دوم از اولت بهتر است	پس فنا جود تبدیل را پرست
صد مرزا از خرد دیدی ای نمود	ما کنون هر لحظه از بد و وجود
از مجادی بجز سوسو فنا	و از فنا سوسو حیات و ابتلا
باز سوسو عقل و فطرت خوش	باز سوسو خارج این هیچ و کشش
تا به جگر این نشان با بیاست	پس نشان با درون حکمت
نیت پیدا آن مراحل اسام	دانش است آن ترازوی نام
در فنا ما این بقا دیده	بر با فطرتش چون خستید

حکایت حال آن غافل که میگفت که خوش بودی اگر حرکت نبودی
و جواب او
 آن یکی میگفت خوش بودی بمان
 و این دیگر گفت از نبودی که هیچ
 خوشی بی بدست افزا شد
 مرگ تو زندگی نماند
 عقل کاذب هست خود و محسوس بین
 هیچ مرده نیست بر حقیقت مرگ
 و در ذات چاهی بجز افتاد
 مقصد صدق طبعش می شد

و این که حضرت رسالت صلوات الله علیه مسلم فرمود که کسی
 دنیا فیه نهم الموت و انما لهم حسرت الموت صدق **قول**
 راست فرمود آن سید مرتضی
 نیستش در دور رخ و بینش
 که بر او قبل نکردم مرگ را
 قبل کردم من که مرگ از قول
 حسرت آن مرگ و کان از مرگ
 و تا کسی آنجا رسد این حسرتش دست نه و دست این مسلم

قطعه
 زان کسب با مقدم آمدت
 چون از بجا و از آنجا روی
 کوئی آنجا که را می بخشد
 ای در دنیا پیش ازین بودیم مل
 هر که میرد خود تن باشد نش
 که بود و ما بدی کمتر بدی
 حکمت دیگر در هر کار حقایق است چنانکه محسوس حکیم علی
 بنیاد علیه است سلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت زکریا علیه

الاطلاق و جواب آمد از حضرت حق سبحان و تعالی گفت موسی ای خدا

گفت موسی ای خداوند حساب
نمود و نقش کردی چنانچه
گفت میدانم که این پرکشش
در دنیا و دین و خدایت کردی
لیکن میخواهی که در افعال
تا از آن واقف کنی مرا هم
بسی فرمودی خدا که از این حساب
موسا نمی بخشد از زحمات
چونکه موسی گفت و گفتی نه تمام
را من بگفتم و مرا در هیچ بر
بسی چه گفتی کنی و بر روی
گفت باریست آن که می و بر این است
را از این نیست در انبار که
بست حکایت این دانش بود که گفتی
گفت این دانش نواز که گفتی
گفت نیزم تو دادی ای خدا
در خفا و در حقایق پاک است
این صفتها نیست در یک مرتبه
واجب است اظهار اینها بیک و با
بعد اظهار است اینها بیک و با

در این

نقش کردی باز چون کردی
را که آن در این کنی این را
نست از انکار و غفلت از هوا
به این پرکشش ترا از روی
باز چون گفتی و سر بجا
چند کردی بدان هر عام را
چون پرسیدی بیکشنو و بیک
تا تو هم خود و اداری و این
خوشا باشی یافت خوبی و نظام
بسی تا از غیب که گفتی رسیدی
چون که یافت آنرا می بر
که در اینجا دارد است و که است
که در اینجا رکنم هم بنا
که به این فریاد رسا گفتی
فریاد و در یک میگردد در اینجا
گفت بسی نیز چون نبود مرا
در حقایق و در یک میگردد
در یکی در است و در یک میگردد
همچنان که اظهار کند مرا و که
تا تا که گفتی حکمتها بیک

در بیان آنکه این لباس روح است و نشود و نما از روح
دارد و او بر روح زنده است و روح بدو پس اگر صولت کرد
نفس من را و بر او روحی که بدو مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد
رسید و آنکه اولی با نفس او ساخته بود بعد از خواب باز تواند ماند
و آنه علی کل شئی تدبیر

و جواب آمد که این بود که این لباس روح را او را پس آمد در قیاس

تنه ای

چون می نازد و خواب و جمال
گویش که می نازد و کینه
خفت و نازت می نازد در جهان
سینه با کوبند کینه از خودم
فصل بستان بیک و یکای ام
تن بود چون سار و بیک شخص آن
قامت نور قرار آمد پس
روح را تو جبهه انداخته و شتر است
دست و پا در خواب بیک اینها
آن تو بیک کوبی بدن داری بدن
این جهان خوابت انداخته و شتر است
که خوابت انداخته و شتر است
حاصل اند خوابت انداخته و شتر است
این جهان خوابت انداخته و شتر است
کوزه که کوزه را بسکند

روح جهان کرده و در پرتو
بیک و روز اند پر تو من نیست
باش با کمن نوم از تو جهان
شاد و خندانیم و بسین بیا خیم
خوشی بپند چون می بگذرم
سار و بیک شخص خود بنود و آن
سار و بیک کوزه می بگذرم دراز
خبر ظاهر است و بیک و بیک
و آن خفت و آن شتر است
بسی منس از جسم بیک و بیک
که در دو خوابت انداخته و شتر است
هم سرت به است هم سرت دراز
نست با کوزه و دو صد بار پیش
گفت بیک گفتی نام است
چون خوابت انداخته و شتر است

تتمیل از گفته فرعون بیکرم و اجتماع ارباب او بعد از
بر زید شدن

میں در از در مکر اندر حضرت
بیش تو کرد و اوریم پیش را
دست تو و بر هم می نهد
چشم بیک شتر بیک و بیک
بیک بیک با می را تو تمام
چون تو وقت گفتی این
برخاست خود و نری وقت خواب
چرا وقت چون در او روشن

بیک سیدت و بر زید و بیک
آن سر و کوشش و دم و پیش را
بیکه با از اجتماع می در
تا تا شتر است در بوم و بیک
تا نری وقت مردن از نظام
از قوت جلاست لای شتر
که بیک و در بیک و بیک
که بیک و در بیک و بیک

ای در پیش در و برای این که روح بیک است و باطل است
بیکه نشود که بیک و بیک و اگر مکر اضطرار است بیک

باش خوانان اجل چون طفل نهر
هر که جوی باشد از بحر و بیخ
خاندان برکن که عشق این بین
کنج زیر خاز است و چاره نیست
که بر از این خاز از یک نقد کنج
ماقت این خاز خود و بران شود
لیکن آن نوبت باشد زانکه روح
چون نکرده ان که مرز و نشین
است خیالی بعد از ان توکل این
من نکرده ام آنچه گفتند از بهی
ندیدم اندر خاز من نقش و نگار
بودم از کنج نخلی بختی
آه اگر داد بر دادی

نزدیکی که ترا دارد اسیر
بگوینی در حوالی خاز کنج
بند هزاران خاز شایسته خان
از حوالی خاز مندرش و است
ی توان کرد عمارت بی زنج
کنج از زنجش چنین بیان شود
مرز و بهان کرد نشین از جوج
بسیر لایق است از این
بچنین مای بداند زنج
کنج رفت و خاز و دستم نمی
بودم اندر عشق خاز بی قرار
ورز انجا میزدیم و ایم بهر
این زمان ششم نیز اداری

در بیان آنکه حشر مطابق بر صور اعمال اینست

خواهد بود بعد از قیامت صغری گو آن عبارت از موت
که قال البقی نعم من مات فقد مات قیامت و این انبعاث
بعد از موت طبعی بسوی حیات در یکی از درجات علویه بسطیه بحسب حال
میت لقول صلی الله علیه و سلم که نبشون تموتون و کما تموتون
نبشون و در حدیث دیگر دارد است بحشر عشره اصناف
من امتی بعضهم علی صورت القردة و بعضهم علی صور الخنازیر
الی آخر الحدیث و این بر دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال
و انفعال خواهد بود و نفس قاطع بوم بنفخ فیه الصور فقامت
افواج مؤبد ستر این حال باشد یعنی هر کس که بکارند همان بکار
و همان برده در چنانچه گفته اند خوشگل کن صفتش چو اگر در عالم
حشر حشره صورت صفت خواهد بود

وقت حشر

وقت حشر در حق صورت

این صورها از بهر آنکه از صور
این جهان یک فکر است از خلق کل
عالم اول جهان استخوان
سیرتی کان بر وجودت غالبست
حکم آن خواست که غالب است
پیشها و خلفها همچون جعبه
چون کبوترهای یک از شد
خاک را در کور او آکنده بین
این درختانند چمن خاکبان
در زمستان آن اگر چه داد مرک
این بار خوزه بعد برک ریز
در بهار آن سبزه بیدار شود
بر در سبز از دامن و از لبش

صورت هر یک در حق صورت

این صور هم از بهر آنکه از فکر
عقل چون شایسته صور است
عالم ثانی جوی این و آن
هم بر این تصور حشر شده و حیات
چون که در پیش از مستر آن در
سوی خلق آینه روز رستخیز
سوی شجر خویش آرد بعد
زیر خاک آن دانه اش را زنده بین
دستها پر کرده اند از خاک که آن
زندشان کرد از بهار و داد مرک
است بران وجود رستخیز
بر به خود است این زمین بر او شود
تا بدید آب خیزد و حیاتش

تفصیل

کردن خواب و بیداری را بر کرده اند که اینها کلمات
این را بران قیاس نمایند

صبح حشر که بخت ای سنج
انجی که کجا بیدار سوی طین
در کفش نهبت نامرخی و نور
چون شود از خواب بیدار شود
کر یا صفت داده باشد خون و شکر
و در باد و دانی و زشت و در ضلالت
و در باد و دانی پاک و نقی و دین
است از خواب بیداری
حشر صغری حشر اکبر را نمود
لیکن این نام خیاست و زمان
این خیال اینجا نشان بیدار

حشر اکبر را قیاس از اول بکبر
نام بر داند از بهار و از چین
عشق و تقوی اینجای خورده بود
باید آید سوی او آن خیر و شکر
وقت بیداری همان آید پیش
نامش آید سید اندر شمال
چون شود بیدار بیدار در بین
بر نشان مرگ حشر دو کوا
مرک اصغر مرک اکبر را زد و در
و این شود در حشر اکبر پس عیان
این خیال اینجا بر داند صور

مرد خیالی گو کند در دل و طبع	روز بخشنه صورتی خواهد بود
چون خیال آن هندی سر در غم	چون نبات اندر زمینی دانه کبر

خواب گفت ای پایی مرد با نمک	اگر گفتی من شستم یک یک
لیک با رخ دادم زمان بنور	لی اشارت لب نیارستم کشور
ما چو واقف گشته ایم چون چنین	مرد لیجای ما نبخاوه اند
ما نکرد و از نای غیب نه نش	ما نکرد و منهدم پیش و کاش
ما نکرد و برده غفلت تمام	ما نماند و یک گفت نیم خام
ما سوگو شیم بر گشته نقش کوش	ما سو نطقیم لیکن لب غموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	این جوان بدست غنیمت جان
روز گذشت روز دیگر گذشت	خرد خاک بر لبش کرد دست
وقت بدو درون که منجل زدن	روز بپوشش آمد و بپوشدن
سج گشتی آفتابی آید بک	زما نباشی در در و تو نرسا
روز حشر این حشر تو با طاعت خود	نور جان دارد که بدار دل خود
در که کین چشم خاک آکنند	است آنچه کور از روشن کنند
آن زمان کین دست و پایت برود	پرتو بانست با جان پرور
آن زمان کین با حیوان نماند	جان باقی با بدست بر جان نماند

درت الی کعبه ظهور میکند	نقش کم با بد چون بایستم
صورت زن کو بر و من بایستم	نقش حق با بد و نای تن جدا
چون نقش بودم از لطف خدا	

شده هوای مرگ طوفان	که جهود از این دم آفتان
چون غنوا موت گفت ای مردین	صدا دم جا ز برفت نام برین
مرگ نیز گشت و نظم زین سوا	چون نفس من برین مرغ را
آن نفس که است عین باغ در	مرغ می بیند کشتن و بشهر
چون مرغان از برون کرد نفس	خوش می خوانند از ادوی نفس
مرغ را اندر نفس آن سهره زار	نی خوش نشاند و بی پروا قرار
سره سرور رخ بیرون میکند	آب و دکن بند از پا بر گشت
چون دل و جان چنین بیرون بود	آن نفس را در گشت بی چون بود
جانای بسند اندراب و کل	چون رنده از آب کلاش در دل
ند هوای عشق حق نقصان شوند	سج و قوس به ربی نقصان شود
ای مرد جان من از انلا بستم	کز خیالاتی درین راه آبستم
فارغم از طمطراق و از ربا	قل تالو گفت با غم را بیا
مردن این حالت مرا نیز نماند	بل هم اجا د پاس آمدست
افتلون با نفاست لای با	آن فی نفسی جفا با دایما
زرقی لولم کین دار اسکون	لم نقل انما البت را چون
راجع آن باشد که باز آلی بشهر	سوی وحدت آبی از غریب دهر
پیش من این تن ندارد قیمتی	چون جوینم فتن این الفتنی
خج و شمشیر بندگان من	مرکز من شد بزم و ترک کین
حسنت حیوان شد از مرکب نماند	دست آمد از قتل و یا نجات
چون چنین بر دست را بعد نماند	است آفاق فی قتل جانت

در خواسته امزه چون در غم مندی	ای زره سر مست در غم و اند
سینا باز و سر بر بند پیش	در غمندی در صف کشید خوش
خلق پسندند کای قم رسول	ای منبر بر صف کشن شاه خول
چون جوان بودی و در غم مندی	تو فی رفق سوی صف بایز و
چون زنده بودی بر صف و منجی	بر دای لای لای میز سنی

ما ایله داد باغ دستن
گفت حمزه چون بودم جوان
سوی مردن کس کی پیش رود
یک از نور محمد من کنون
از برون حصن شکره شاه
خبر در خطاب اندر خطاب
آنکه مردن پیش چنین خلعت
و آنکه مردن پیش از آنه فوج باب

می نای دار و کبر و حجاب
هر که بیدم ذراع این جهان
پیش از دریا بر من که شود
بستم این شهزادی را زبون
پیشی سیم ز نور من سپاه
بشکر آنکه کردیدم ز خواب
امرا تلفوا بکبر و او بهست
سار و آید مرور در خطاب

در این حدیث کس حق الله است که الله را در این که الله است

گروه الله داد صدق
هر که هر یک ای سپهر ملک است
هر که بوسه دیدن کردش خدا
پیش تر آنکه از خوشی یکی است
آنکه می نرسد زمر که اندر فرار
روی داشت سنتی خیار هر که
از فی سست بازگشت است

پیش دشمن و بر دشمن دوست
هر که گشتن به گشتن از دوا
پیش زنگی آینه هم زنگی است
آن ز خود زسانی ای کامیاب
چون تو چون درخت و درخت هر که
ناخوش و خوش هر شربت انوار

در این حدیث کس حق الله است که باشت دی تمام وفات میسر د
و کس نشتر نمی نوبت بود و او را وقت نصیب بود

چون بلال از صفقت چون بلال
جنت او پیش بگفتا و اعراب
آنکه چون اندر عرب بودم ز رست
گفت جنتش الفراق ای خوشی حاصل
گفت اشوب در غریبی بی روی
گفت فی بی ملک اشوب جان من
گفت رایت ز کجا بستم
حلقه حاصلش تو بپوشد است

رنگی که افتد در روی بلال
پس بلال گفت فی تی و طرب
تو چو دانی هر که چون جنت صفت
گفت نه ذالوصاست الوصال
از تبار و خوشی غایت نشوی
میرسد خود از غریبی با وطن
گفت اندر حلقه خاص خدا
اگر نظر با لکنی بی سوی هست

نصف براف

گفت در این گشت این خانه در ج
کرد و بران تا کند معمور تر
می که بودم درین خانه چو جاه
نعم خودم شهر از این شهر است
انبیا را شکر ام این جهان

گفت اندر در هر مکر و مکر
قوم این بود و خانه ز مختصر
شاکستم قمری اید بهشت
مرد و زاده و کمان کوری است
چون شامان زنده اندر لامکان

در این حدیث کس حق الله است که باشت ابدا بی خود شاست
خبر از هر که که در و از آن شهر است غنیمت می شمارند

و این را چون بوسل افتد نظر
سخن بود پیش ایشان هر که حق
و ای کرد و ای اگر خدا است
مسلمین هر که است چون دیده اند
دارند در این جهان هیچ هیچ
چون بجز در گشت از فوغای حق
چون آن زنده ای که اندر شتاب
گوید ای بزدان از دین میر
گویش بران و کشته میجانب
انجین خوابی بین و خوش بود
خلق کو بندم و سکین آن فلک
کزین من بچو خفت خفت است
چو خفت در کل و سرب بود
جان خفت چو خبر دارد ز حق
میزند جان در جهان آکون
بسرک که جهان بکشته اند
در صفت حق صفای چون
کز قرآن نقل خواهی ای مرد
مخزون مردم نبودنیکین

انگوش ترا اجل باشد شکر
چون رفته از جاه و زمان همین
خود کو به اندرین کلزارش
از خیال دوم کی ترسد اند
کس مگر به برخواست هیچ هیچ
ای پر دایره ای بی پای حق
خسب و بند جواب و کس حق
کاد و بخشش کنم من کز تو
و امر و دانه اعلم بالعقاب
هر که نادر و بخت در رود
کو کوی زنده و ام ای غافل
خشت جنت در دلم بگفته است
چو خشت ازین دران سرکین بود
کو بخشش خود باد در کو حق
نعمه بالیت قوی بحدود
لا زنده و در رضا آفته اند
چو خشت پیش آن خورجانشان
چون هیچ جسم لدنیا محض
آفتای و جهان دامن بقیان

مگر کانی و کسل خود از تن است	جان و شوق جسم در پیکر است
غفلت از تن بود چون در خواب	بیدار و آرزو را به هیچ
<p>رشته مفقود در بیان آنکه مرکب اخیری را قیمت و سلی گویند که عبارت از انتیفات بعد از موت ارادی بنوی حیانت قدس است و به چنانکه گفته اند منت بالا را دانه چینی با طبیعت حکیم آسمانی فرموده امیرای دوست پیش از مرکب اگر می زند که خواهی کرد پس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از آنکه او پس کانی متینا چینی عبارت از نیست و ستمو توان قبل از تنووا اشارت بدین و حاصل سخن اینست که سالک باید که در زمان حیات فانی بجا آید پس سازد که چو جانی در تن است منت بدان جان زنده است چنانچه فرمود</p>	
مرکب پیش از مرکب است ای فانی	اینچنین فرموده امیرا مصطفی
گفت موتو اول حکم من قبل آن	ایان الموت توفیوا اما نفیوا
با دست و پا و جانم اتری	و تو بکیر اتم پس راغ دیگری
چو عارف گشتن افسر راغ	شیخ دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی بکین برده گشت	پیش چشم خود نهاده آن شیخ جان
سرمو توان قبل موتهای بود	کز پس و ن فتنه را رسد
غیر مردن هیچ فرسنگ دیگر	و ز کبر و خدای حیدر کرد
یک غایت به زمین کون جهان	بعد از خوست از صد کون فسان
یکو مرگش از غایت بزم نیست	ای غایت مان و مان جان با نیست
چنانچه کسی کند و اندر پرد	ز آنکه مردن اصل به نامرود
تا نیری نیست جان کند نام	ای کمال نزد بان نای بی نام
چون ز صد پاد و دو پای کم بود	بام را گوشت و ناوایم بود
چون رسد یکدگر ز صد کرم بود	چو کرم است اندر دلو از کرم بود
چون نزد گشت جان کند و اندر	دست شود هیچ ای شیخ طراز
و آن غایت است موقوف به مراد	بیکدیگر دانه ای را به را غایت

ای عجب است بابر اسرار باب	مرکب را بکری و برادران کباب
تا گشتند اختران از دانه نای	و آنکه بهشت خورشید جهان
ز جهان مرکب که در کوری دوی	مرکب بدلی که در نوری دوی
مرد باغ گشت آن چکی برود	روشنی شد صفت زکی سوز
خاکه ز رسته منت خاکه نماند	تم فروغ شد خار غنای نماند
ای چه معلوم کرد و زینت	بخت ز جو کم که اندر بخت بخت
شرط روز بخت اول مردن	ز آنکه بخت از مرده زنده گردد
چرا عالم زین غلط کردند	کز عدم ترسند و آن آمد بنا
از کی جویم علم از ترک علم	ز کجا جویم سلم از ترک سلم
از کی جویم هست از ترک هست	از کی جویم دست از ترک دست
هم توانی کرد یا نسیم المعین	دیده من و دم بین مرگ بین
دیده که از عدم آمد برید	و از حسیه را جویم دم دید
<p>در بیان خلق چه بد و شر چه بد و فساد و فساد است و هر آنی و باز</p>	
نمودن حقایق آن چنان	این جهان منظم خشنود
کرد و دیده و مبدل و انور شود	دیده در نور و اندر خرد شد
<p>و این مسرور مزید شری میخواد و نزد و فنا معرفت بجای و سپس و بنای این سخن بر آنکه است که حضرت اکبر قدس است سبزه الا زهر در نفس شعبی دم از نفوس الحکم می آرد و بدان صورت قاعده و کتبه المدفون لا یبقی زمانه کز و حکماکی نامست تمهیدی باید و حاصل آنست که عالم عبارتست از احوال مجتمعه در علل واحد یعنی حقیقت هستی و درین سخن من و تو عارض ذات وجودیم شبکای شکات وجودیم این نکته باز توان یافت و آن احوال که درستی مع الانفاس و آن است مبتدل و متجدد و دیگر در آن عالمی بعد می رود و در عالم آن مثل در وجودی آید و اکثر اهل عالم از این رفاه و آمدن غافلند که قال</p>	

مع بل هم که پسین خلقی جدید و از جمله اسرار که درین باب گفته اند
 یکی اقتضای آنرا استقامت بر استقامت بعضی لطیفه چون الحس و المعبد و برخی
 فیه چون القهار و المیت که هر دو با در کارند و هیچ یک از تعظیم با یک
 پس چون حقیقی از حقایق امکانیه بواسطه حصول اثر ابطوار ارتفاع مواج
 مستعد بود که در درخت رخانیه بر وی افتاده و چون کند بعد از آن
 بسبب قهر احدی که مقتضی امکان نیست از آن تعین مسلخ کرد
 و باز در آنجا آن مسلخ به مقتضی رحمت رحمانه تعین دیگر خاص
 که شامل تعین سابق باشد تعین که از دوران نماند بقدر تعین ممکن
 شود و باز تعین دیگر رحمت رحمانه ظهور کند و مکنه انا ما شادانه
 پس در هر آنی عالمی بعد از هر دو و دیگری مثل آن بود و در آنجا
 و همچو این بواسطه تعاقب اشکال و تناسب احوال که می تواند
 که وجود عالم بر یک حالت و در از نماند متوالی بر یک متوالی
 و فی الحقیقه چنانست که ایش از آنکه است و حضرت قطب العارفین
 و قدوة الواصلین مولانا نواز قدس سره در حدیثی که از او نقل شده است
 اشاره به این حال فرموده است

چیزی که نماندش یک نمانست	و نه صفت وجود بر یک حالت
و نه در نظر که بر تعالی دارد	و این حشر است که در دنیا و آخرت

نقد گویند و ساقط ظاهر خوانند و هم حضرت پیر روی قدس
 الله سبزه العزیز

اندر قیامت امر خط حشر است
 قال الله تعالی و اما استاذ ان کل البصر و ما قرب فی الواقع
 نبیند که آن مناظر حقیقی را که دیده دل کجمل الجواهرات ترکیب با هم
 نماندند هر یک از آنها متضمن اجزاء است و یک با خبرند و پیر متوالی
 در خوانده متوالی و هر چند از هر سرشته در رشته زبان کشند
 هر نفس نومی شود و نباشد
 عمر چون چون نو نو میرسد

این خبر ده نماندند اندر بقا	مستمر می نماید در حشر
-----------------------------	-----------------------

این در آنجا

این در آنجا می ماند از نماند	این نماند از نماند
شایخ الشیخ چون بچندانی است	بسی از خطم کرد و حشر
هر دو از وی می آید است	کرمی آید بی زبانشان و لی
وجود آدی جان و روان	صد هزار احوال آمد و بچندین
حال هر روزی درین نماند	بشدتی هر روز از نوع و کرم

و درین ابیات اشاری میکند که برین معنی که لا یجلی احد
 صورت مرتب و اینجا نماند کل یوم مونی نشان بر غرض
 جلال جلوه مینماید کل یوم مونی نشان بپوشانست و هم
 نشان یعنی اوصاف کمال نماند در بیان

جلوه حسن از غایت باالی است
 و بجهت اینست که موقوف غنیمت سطر نه اوقات را در آن
 بار هر آنی از و مردم و قوع هر شایه در و و انکار نماند
 این الوقت گویند بهین نسبت

صورت این الوقت با نماند	بست نزد گفتن از شرط طریق
تو مگر خود در صورت نیست	نقد از نماند خبر و نیست
ان بیای جان چاره جهان	خوش فینست دار وقت این زمان
در هر زمان روی بر از نماند	کرمش از جوی چون آب روان
چون بهین بر لب جوی است	پس بهین از دور که نماند
نماند که هر کس نماند	حشر بر زبان بجهان دلیل
البس جو خنده از نماند	البس جو سر بر آرد بسین

نتیجه هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات
 ایشان و سخن را که متعلق باوقات آن است عنقریب در اول
 عین نماند که خواهد شد به آنکه نزد جمهور مختلفان بهشت چهار

یکی جنب است از افعال و از اجتناب صور و جنب است اعمال بزرگ و جنب است کلمات
 شریعت نشان میدهد که در نجسیت و طهارت سازگار و متضارب خوشگوار
 و عابسگسند و منسلک به بد و دار و کلمه فیما و ما نشانه این تقابل است
 برین است و این جنب نفس است دوم جنب است و آن جنب اخلاقی
 مجده است و حصول این اخلاقی بکمال حسن متابعیت حضرت است
 صلی الله علیه و آله که تواند بود و اهل و دانش علمای ربانی
 باشند که اولیک هم الوارثون الذین یرون الفیوض و
 سیم جنب الطهارت و از اجتناب معنوی نیز گویند و آن از
 تعلیقات اسما و صفات الهیست و این جنب است که فساد عقل
 و عبادی و ادخلی جنبی چهار جنب است ذات و آن جنب است
 بحال احدیت است و آن جنب است روح است و گفته اند جنب
 عبارتست از قرب حق با تقاوت درجات انجی که در توح
 و شریعت نبوده و مراد از اختلاف درجات آن و حقیقت
 و وزخ اخلاقی نجوای است بصورت نفوس و شرع و طایع
 ایشان و رسوخ نبات بر ذریکه متعلق با نور سفلی است
 در این و این سخن اینجا زبانت تسلیم میجوید که اگر از
 آن لایقی مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند و الا کافی نموده
 و حضرت مولوی بر سبیل رمز ایام در بیان بخت میفرماید

حق می گوید که دیوار بخت	بخت چون دیوار آبی کارد است
چون در دیوارین آب کجست	زنده باشد باز چو شمشیر است
هم درخت میوه هم آب لال	با بخت در حدیث و در محال
ز آنکه جنب از آنکه سبزه اند	بکمال از اعمال و نیت سبزه اند
این بناز آب گل مرده است	آن بناز طاعت زنده و سبزه است
این باصل خویش زنده غفل	و آن باصل خود که حکمت و حاصل
هم سر بر و قدم باقی نیاید	با بختی در سوال و در جواب
بخت در دل زنده که دارا کمال	در زبانه چون فی آیه چو سود

در صورت تصور بخت و تعمیم مقیم آن بر سبیل کفایت

علم

علم من علم و فهم من فهم

که نخواهد بی بدن جان تو زبنت	بسیر فلک یوان که خواهد بدن
و نخواهد بی زبنت جان این بدن	خاسته روز فکر روزی گشت
و از هر دین روزی ریزه کنیز	در فتنه و در لولای جوی شریف
که هر زمان رطل نوش بخوری	میردی پاک و سبک همچون برل
کو زبنت از دوقلمنت گشت	چو زخم معده آهنگت گشت
آن طایفه که قوت خوشگوار	بر جناح آرد پا چو شمشیر سوار
یو که از تافته جوی انگبین	شده کرد و در دشت این زمین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش میدهد عقل شیر
یا بود که عکس جوی آن غمر	مست کردی بر برل از ذوق غمر
یا بود که لطف آن جوی آب	تا زکی را بدین شوره غراب
شهادت ز سوره پیدا شود	قار از از جنب آبی و اشوب

یو که از عکس جنبت جوی جوی جان شود از باری حق یار جوی

در بیان از چهار جوی اصل که در جنبت جاریست چهار چشم درین

عالم بدیست اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است

و معتقد و در ضمن این نیز اشارت نموده است که من لم

بی فایلم تیر

عوض معده نگاه داد و معده است	چاره در زبر و از مغفوت
جوی شیر و جوی شهید با دوان	چون خرد و جد آب روان
بسیر عیش اندر بختستان	در جویان هم چیز که ظاهر شود
که چه آلودست اینجا هر چه	از چه از دهر فانی با کوار
چو در بر خاک تیره ریخته	زان چهار هفته آینه بخت
تا بچو بند اصل از این حلقه	خود بدین قانع شده اندین کس
شیر و دوان پرورش اطفال	چشم کرده سبزه زلال را
خود نفع غنچه و اندیشه را	چشم کرده و در غنچه از اجتر
انگبین دار و دل تن و خور	چشم کرده باطن ز نور را

آب داود عام اصل و نفع را	از برای هر دوی بخت و نفع را
از شویایی بری سوی اصول	تو بدین فایده شویایی بوالفضل
اندویش اصل ظهور بخت و جریان انواران اخلاق بخت	
وصفات پسندیده است در معنی بصورتی که هر شود که موجب لذت	
جاوید کرد و درین معنی حکیم آگهی خبر میداد و حضرت می فرمود	
قدس ستره	
مصلحت تو ختم دوزخ و بخت	جواب داد در نواز خوش بخت
چون سودی بار کوی مرد گشت	شد در آن عالم بکود او بخت
چون دوست برت ایثار کوفه	گشت این دست از طرف غلظت
آب میرت آب جوی غلظت	جوی شیر غلظت میرت و در
دو قطعه گشت جوی گنجین	مست و شوق تو جوی غم بین
این کسبها چون نهر مان تو بود	چاره هم مرزا فرمان خود
مهر فخر و امانش میکند	آن صفت چون بر خفاش میکند
آن صفت در امر تو بود و چو	هم در امرت این چو ارم
آن در خان مرزا فرمان بر	کان در خان از صفات پارس
چون با مرست اینجا این صفات	بسی در امرت اینجا در آن جرات
در گنجین اموال و دوزخ بخت صورت احوال و ناشایست	
خصال ناشایست خواهد بود	
چون در دست حکم بخل و کم	آن در خجالت روز تو کم
چون در چشم آتش تو در لاله	بار دین بخت تو آه
آتش اینجا چو آدم سوز بود	آچار از وی ز ادم مراد بود
آتش تو قصد مردم میکند	مار کز وی ز ادم مردم زنده
آن سخنانی چو مار و کز دست	مار کز دم گشت و میکرد دست
او یار در بخت در انتظار	انتظار در بخت گشت یار
و عده فردا پس فردای تو	انتظار حشرت آمد دای تو
خشم تو خشم سهر و دوزخ	بخت بخت این روز گشت و کجاست

اشق

گشتن این ناز نبود جز بنور	نور که افغان ناز نغمه انشور
کرتوبی نور کانی حلی بخت	آتش زنده است و در غلظت
آن تکلف باشد و رو بکس این	نار را گشت بغیر نور و بین
تا زبانی تو زبانی امین	آتش اینجا شد و دیگر و زبانی
در شمس آتش خوان با نوار ایمان جمع شود اما کار جو از نور	
محوست	
کار دوزخ و کفر آتش خست	محو با هیچ ناری کارست
ور بود و در مغز نازک خلوت	بهر بختی دان ز بهر سو غفلت
الحقناش لطیف واجب است	زشت را هم زشت بخت با بخت
در میان آتش و دوزخ مرد و از عاشق فرست و کز ترانه دوزخ	
از شردی و آثار خوشی و بخت از کس و با ناز خوشی	
چنانکه عارف گفته است	
سور سبز بخت را بسوزد	باب دیده آتش را هم
آتش گشت اندر لامکان	افت دوزخ از شمع این بخت
ز آتش عاشق ازین روی مستی	میشود دوزخ صیقل و منطقی
کو بدش بکشد یکدیگر ای محشم	ور ز آتشیای نور در آتش
کو بدش بخت کز کن مجو	ور ز کرد و هر چه دارم
کو صاحب غم من خوش چین	من نمی ام تو در لایهای چین
ست برزان ز جیم دم خندان	زمرین ز مرزا ز امان
نیل تامل در دقایق اسرار بخت و این عین که بخت سعادت	
منج هم تواند بود و نکته عینا فیها شمس سلسبیل اشارت بدست	
بختش نه قسمت پذیر میکرد و نه	
در بابت سلوک طریق طریقت بخت آید و انتهای این شلای	
در آن مقامات نشاید وفات نکات این خبر بختی میداد	
وز و استخار را بر آب میکرد و موافق احوال و	
در تیر و بیداری از خواب غفلت و غفلت شمران اوقات و در بخت	

نجات الکلی و بوی بردن بان قاسب آن روشنی را آید
در درون دل افتد

گفت پیغمبر که نخبه های حق کوشتن و شمش و آید آن اوقات نخود آمد رسته را در بد و رفت نخود و دیگر رسید آگاه بخت	نذرین ایام می آید سبقت در بیدار بخت و بخت که این بخت است بخت و رفت تا ازین هم و ناخانی و بخت
چون دم رحمن بود کان اوین و نفع کن از مغز و از بخت کام این سخن بختی که از فضل گفت بوی گل و بیدار که بخت بخت	میرسد سوی بخت به رحمن تا که بخت و آید در شام بوی آن گلزار و بخت بخت چون مل و بیدار که بخت بخت
پو قلا و زست و در بخت ترا آن بود بختی که آن بوی بر هر که بخت بخت بخت بود	بخت تا خلد و بخت ترا بوی او را بخت و بخت بر بوی آن بخت که بخت بود

مست کردن من بهنگام خانه و احوال بهنگام و عوارض
داشتن این بهنگام غیبی را که چون بروند دیگر باز نیاید بخت
جمع دیگر باشند چنانکه در حشر نذر آید

مست بهنگام خانه و احوال بهنگام هر چه آید از بخت و بخت هر دی فکری و بخت و بخت نکر ای بخت بخت و بخت	هر صباح صیف نواید روان در دلت صیف و در دلت خوش آید از بخت و بخت و بخت تا بخت و بخت و بخت
فکر در بخت و آید نو بخت تا که چون با اصل کرد و بخت داد حق هر که هر روزی از هر تو مانند بخت و بخت	شکر که بخت و بخت و بخت کس از بخت و بخت و بخت روز و بخت و بخت و بخت تا که بخت و بخت و بخت
ی شاد و بخت و بخت و بخت	

نزدیک

بخت که بخت و بخت و بخت
بخت بخت و بخت و بخت
بخت بخت و بخت و بخت

در بخت که بخت و بخت و بخت
مست بخت و بخت و بخت
جوانی و بخت و بخت و بخت

ای خنک از او ایام خوش اندر آن ایام که بخت و بخت و آن جوانی که بخت و بخت بخت از آن که بخت و بخت	مست بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت
خاک شوره کرد و بخت و بخت آن رخ که بخت و بخت و بخت و آن بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت

در بخت که بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت
---	---

این دور و در گذر دست نیست	پیرانشان بکن از راه جو
همین مگر فردا که فردا گذشت	تا بختی نگذرد ایام گشت
چون که قدرت رفت و کار شد مثل	همین که تا سر پایشانند اجل
قدرت سر پایشانند چنین	وقت قدرت را نگو دار و پایش
ساحران منتهای بنامند زود	پیش بازگان و ز کبرند سود
سیم بر پایشانند کون هیچ	سیم ز کف رفت و ان کربان هیچ
این چو جادوست آن بوم	کاز و منتهای پیوده فریم
گر کند کربان پانصد کز شتاب	ساحران آن ز نور صاحب
چون رسد او سیم مرتای	سیم شد کربان سیم گریه تنی

تشییل از حکایت آن کل خوار کرد کل خوار دان
 ی افزود و از شکر بر دین بیگاست چنانکه فرمود
قدس سره

پیش عطاران یک کل خوار شد	تا فردا بوج نقد خاص رفت
پس بر عطاران دودل	موضع سنگ ترازد بود کل
گفت کل سنگ ترازدی نیست	کر ترا میل شکر خسرید است
گفت حسن در متنی نقد جو	سنگ و میزان و هر چه خواهی بشو
گر نداری سنگ و سنگ از کل	ایا به و به کل میوه دل است
اندران بیدار از دوا شد	ان بای سنگ آن کل ز نهاد
کر برای کف در بکر بدست	هم نقد آن شکر ای سنگست
چون نبودن شکر آن درین	منشتری استغفار انجاست
رویش نشو بود و کل خوار شد	کل از پوشیده در دیر گرفت
نرس زنگ کبابه ناکه	چشم او بر من نقد از انجاست
دید عطاران خورشید شکر کرد	کز خون تر بین به زردای رود
کر بدزدی از کل من یبری	رو که هم از بلبل خود بخوار
نویسم ز من یک از خوی	من ای ز سیم تو کمتر خوری

چون که خواهی حشر را از خود	پس برای احمق و طماع بود
ای سر را به زادی زدست	چندل سر را به بنوازد نشست
عاقبت تو رفت خواهی تا کام	کار بایت نزدان تو کام
در کمال کار با چندین مکوش	بکار می گاه بود درین مکوش
بر غیر با شتر خود اوقات خود	پس با خویش خود رنگ و بر
پیش از آن که شکر کرد کاروان	آن زمان جو یک بزنی ای پان

تشییل با سبب که بعد از رفتن دزدان در خانه برون فریاد میکرد
 و این تشیل محبت میبست که بعد از گذشتن عمر آقا ز فریاد کند
 و حسرت علی با فرطت بی جنب است و این بیت شیخ فریدالدین
قدس سره العزیز انجاست مناسب است

چون توانستم نه انستم به سود	چون به انستم توانستم بود
پس با شکر خفت و دزدان به سود	چون زهر مردها کافست و
دزدان به پیرشته آن کاروان	و به زهر خفت و سیم اثران
پس به و گفته کای حارس بگو	که به شکر این خفت این اسباب کو
گفت دزدان آمد خانه زنگ	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفته شکر ای چون تل ربیک	پس به میکردی چای مردیک
گفت من بگس به ام کاروه	با سلاح و با شکار و با شکوه
گفت اگر در جنگم بود آید	نمونه زن کان که کار مجرب
گفت انتم که زنبودنه و تیغ	که خوش و ز کشت به به تیغ
آن زمان از ترس سیم من	این زمان فریاد و بیست و تقان
آن زمان به است ای که گفتم	این زمان به است ای که خواهم میکنم
چون که بر دزدان فاشم	با نمک نشانه اخوذ و فاشم
که چه آید بی نمک اکنون چنین	حسرت فطرت به نمک نزد و چنین
چنین هم نمک خالی نبرد	که زبلا زان نمک کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب است که در اینست و است و است

باستند آماجعت و گریخته که از وقت و حال با آن ترند کارگاه
ایشانست و وقت و حال در گشت تصرف ایشان

صوفی این الوقت به در حال	یک ساله فارقت از وقت و حال
مست بسیار حال از صوفی	تا درست این تمام اندر میان
انگارد موقوف حالت است	کو بحال از زدن و بجا او در گشت
مست صاف غرق شوق و کمال	فارغ از او غایت یک شوق حال
ساحل موقوف غم زاری است	زنده از پنج مسیح سالی است
میر خواستند موقوف حال	بنده آن شاد بهشت ماه سال
چون بگوید حال از زدن کند	چون بخندد جسم را جان کند
کبیرای حال باشد دست او	دست چنانچه شود دل مست او
انگارد موقوف حالت و دست	که گلی افزونی داد که گراست
منتهی بود که موقوف است او	منتهی شسته باشد حال جو
لا محالی که اندر و نور خاست	ماهی مستقبل حال از کجاست
ماهی مستقبل ای باز تو است	هر دو یک چیزند ز بنداری دور
هر که عاشق گشته است از وقت و حال	غرق شد در بحر عشق زو اجمال
غرق از نور دل که اولم بود است	لم یعلم بولد آن خود از دست
انجین عشق کز زنده بود	در وقت مختلف را بنده
جهل نمونیز ساعت کاست است	رست از تلوی که از گشت برست
چون ز ساعت ساعتی بود شوق	چون نماند محرمی چون شوق
ساعت از بی ساعتی که گشت	ز آنکه آن سحر و حقیر راه نیست
بیش باسد لیک گشت بکشت	که دراز و کوزه اندر چاک است
آن درازی و کونین در کجاست	که دراز و کوزه از شکست
سجده و ذسال آن یک کجاست	پیشین یکروز با اندوه کجاست
و اکمن نمود در یک کوزه هم	که بن باز آمد از داج از هم
چون باشد روز و شب سال	که بود کسیر و پیری و طلال

در طبع

در کتب انجم چون بخور است	مست از سوزای لطف ایرد است
روزگار گرفت کور و بخت	تو جان ای آنکه مر تو پاک نیست
تتمه دوم در باب	باب اول ابوابست یعنی اول
مرا تبه توبه است و بعضی باب	ابواب بقطعه گویند یعنی
بیهاری که بران در مقام توبه	نزول کنند چنانکه در رشت
سبب گشته است اما قول اول	اصحت و در بابیت حال توبه
رجوع است از معاصی و اجراض	از معاصی و این توبه دعوت
و در نهایت حال رجوع است	از ظهور بقیده انانیت و این
توبه حاصل است و بزرگ درین	باب گفته است عام را
توبه بزرگ رسید بود خاص	را توبه زدیده خود بود اما توبه
معوام بر سه اصلی منی است	اول شیماری از فعلی که در
زمان ماضی واقع شده دوم	رجوع بخت توبه در حال
سوم رجوع بخت بر ترک آن	در مستقبل و این را توبه دفعه
گویند و این نوع توبه که	مردانند و طاعت التائبین الذین
مکن لا ذنب لدر خور این نوع	تایب است
توبه که مراد از آن رسید بود	که پس بطل منتهی
توبه را از جانب شهبوری	از باب است با وقت محشری
در فسون نفس که تو غره را	مخواب حق نبوده زره را
تا ز مغرب بزند سر آفتاب	با نباشد آن در از وی دفعه
مست جنت از رحمت منتهی	یک در توبت زان وقت است
آلای که باز باشد که فراد	وان در توبه نباشد چرا که باز
مبین غنیمت دان که در پادشاه	رخس با کشش بگوید حسود
از بهر آموزگارم در گم	خوش فرو داد لبون بیگاه
چون بدید آن عالم الا سر را	بر دو باسد استغفار را
رنگا نا عظمی گفت و پس	چون که جان داران بدید از پیش
آنکه فرزندان خاص آمدند	نوره با نا عظمی میزنند
چون مکن زبیک ز کبر اختر	کز پنج پیش در توبت باز

در بیان آنکه اگر کوه اصل پاکست و ذلت ذاتی او نیست بلکه کوه
فروست بجای تو بگردد صاحب کن و اگر نه هر کس در آن
مردم نه ماند

آن بدی عاری نیست که او چو آدم و زشتی عاریت به چونکه اصلی بود و جویم انیس گفت انظر فی الیوم الحسنة آن مژدور از خدای پاک فرود ازند که توبه جان فرسودست عمر هر که این مرد با حق خوش بود کرم کردی توبه به فرخوش عمر اگر بگذشت عیشی دست سج عمرت زاده آب جیات جلو امیرها ازین بگوشه اند ای نواز حال گذشت توبه جو هر دلی را توبه جسم و نورست هر کسی را توبه اندر دست نیست بی بیار و آبی توبه را آتش و آبی بیار به سود نماند برق دل و ابرو چشم که بر دید سبزه ذوق و دلی توبه کن از خورده استغفار کن جیلای پیره اندر داری هر چه در دلی داری از بگردان کر پیشش زنده بروری	روا قرار و شود خوش توبه جو ما جویم اندر زمان توبه شد و بنودش جانب توبه نفس بکشتی کفنی که بتنا رتبا باقامت عزم در خواست کرد هر که حاضر غایب زحق بودست بی خدا آب جیات آتش بود توبه کن ز انهار که درستی توبه ب توبه اش ده اگر او بدست دختر عمر کرد و دایانست ز هر بار بر ازین کرد و چون کمی توبه ازین توبه بگو هر در رحمت قسم هر چه در دست ذوق توبه نخل هر سرست نیست شرط شد برق و کمالی توبه را و جبهه برق و ابرو چشمه را که نشاند آتش تند به چشم که بگوشه چشمه از آرز لال در جوی که شد زوایع کن چیل بنیاد و جوی آوردی پیش رسوست روشن بچرور توبه رسوایی از حدی بری
--	--

در بیان آنکه اگر به حضرت کرم گمان بدست کرم

کرم می پوشت و آدمی نشود بکنند که حیاض او را نمی گیرد و آن
نی اطمینان نیست که این کس را کشت بلکه اجتناب از توبه با حق
برکنه عین گرفتن است و باطل ازین قاعده ای باشد آن بطش
رنگ شده به

آن یکی میگفت در عهد عیسی چند دیدم ازین و در مرا حق نگفت در گوش شعیب که بگفتی چند کردم من کن عکس میگویی و مخلوبه ای سفیر چند چندت کبرم و تو بخیر ژانگ توبه نوست این دیگر بیا بر دلت زنگار بر زنگار گر نه آن دو در دیگر بودی ز آنکه هر چیزی بقدر پیدا شود چون بکشند دیکه نشنیدند چون کند امر رو پیشه کنند توبه نداشت در کفرین شود آن بنیاد و بار نیست از دل سینه چو در دین گشت یک نشاند آنکه میگردد را از نماز و زکوة و غیره آن عاشق نغمه و پی نغمه بکنند طاعت و افعال گشته ذوق با برآورد طاعت و از آن مغرور که کرد دلال	که خدا از من بسی دیدم عیسی و ز کرم بزدان بگیرد مرا در جواب او نصیحت از راه غیب و ز کرم گرفت در جویم آن ای را کرده و دیگر نه در سلاسل انده با با سر که در بای درون را تاب جمع شده تا گوشه ز اسرار آن اثر بنما بر باشد جوی آن سفیدی بر سینه رسوا شود بعد ازین کسی نشند زود شود خاک اندر چشم اندیشه کند بر دشت آن جویم با دین شود شست برآورد زنگار چون شکافد توبه از ابد گشت آنکه طاعت دارد و صوم و دعا لیک بگذراند از ذوق جان چون با سبب در دین نغز لیک بگذراند از دین پاشنه مغرور با دور دانه شجر صوت با جان نباشد و خیال
--	--

در بیان آنکه نفس عریض و شکستن توبه موجب نماند و بیکر سب

سخ است چنانکه در حق احوال بکست از امت محسوس و احوال
 یافته از قوم پس علیهم اعدا تو کرد یکی قال قد سر سر

نقص میناقی نکست تو بها	موجب لعنت بود در آنها
نقص تو به و عهد آن احوال بکست	موجب سنج آمد و احوال بکست
پس خدا آن قوم را پوزید کرد	چونکه عهد حق شکست از بند
نزد این امت بند سنج بدین	یک سنج دل بود و دل و لعل
سنج ظاهر بود و اصل کست را	نابینه خلق بی کست را
از هر صدمه مر از آن دگر	کشته از تو پیشگین خود فر
چون بکن مردان و چون ابلهان	تو به امشکن تیرگی سنج همان
چو کم عقلی که از عقل نباه	بشکند تو به هر دم در کنه
خنده ایس که در دوزخ من	از ضعیفی زنی آن تو بشکن
در سر آید زان چو بکست	که بود بارش گران و زه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم و	از شکست تو به آن احوال خود
از تو بیکند باری کست	دیو یک پند کرد و تو به آن شکست
تو بهی از نه محسوس پر زده	بازت یک بیکند ناسوی کار
چو پرواز ز دوران مار	نمود به دست آن سو بار مار
چون بیا به سوخت تیرگی از کشت	باز چون طفلان بگوید ملج ز کشت
باز دیگر بر کمان طبع سود	خویش ز درانش آن شمع زود
باز دیگر سوخت هم و نه کشت	باز کردش در صحن دل و کشت
باز باز بارش و تو به این	که و حسن اثر من کید اکی زین
چون نه در غم صدق گشته	حق بران سنج او یک گشته
کرد برش زنده دل میزند	آن کستایش ز کف حق کشته

حکایت قال کسی که در دست مکر شیطان است و از و خیر و بد غفلت

مرد بشتد در دست مستند	چون کشت آن سوخت میگرد بشت
دزد آمد آن زمان پیشترش	باز کشت آنش ز کاشش زنده

مرد

یاد ای سسر انگشت را	تا شود اسبابه الشرف را
خواه گفت این سوخت خاک بود	میرد اسبابه از ترشش بود
خواهی بیکد کشت که خود می مرد	آن غمده با کد از ترشش بود
بسی کطلن بود و باری کشت	می نه برانش کشته برشش بود
ایچنین آنش کشت از ترشش	دیدن جازنه بین از ترشش

بسی مرد مردان است که بود شیطان از ترشش شود
 در عالم غمده و بفراد و پس زردا نمود و نکرد و کبکی از کجایه و
 از مصایب ایس است که ناشکیان مصیبه نشود ز می و
 مرد و کز کنیم و فراد تو به همان حکایت در دستم نقد است
 و تا نه شد ای در و پیش خود فراد از ترشش و بایه کما قال ثم
 ایامک و شوقی التوفیق از من مکر الشیطان اگر جسم

تو چو خرم دین کنی در دنیا	دیو با کت بر زده اندر محار
بوی مردان سویدیش ای نوری	که انبر رخ و در پیشه نوری
ای که کردی زان و باری	خوار کردی و پیشجام خواری
تو بهیم بیک آن دیو بعین	و اگر بری زده سلطان از بعین
که طافرا و پس فراد است	زده دین تو به کمال پیش است
مکرش با ز کوازه و دست	بیکند حق ابرام با کمال است
باز خرم دین کنی از بیم جان	مردن از ترشش ز کمال
بسی سراج عالم بند حکم	که من این جده موار است حکم
باز بیک بر زده بر تو مکر	که برین و باز کرد از ترشش و مکر
باز بیک بر زده از ترشش	آن سماج علم و ترشش
ساحا او را با کمالی بند	در چنین خلعت خدا نکند
بست با کمال طبع خلق را	نکرد و ترشش و کفره خلق را
که جان تو می کشد از ترشش	که روان کافران ز اهل کفر
این شکوه با کمال طبعون بود	بست با کمال خلیف جوی بود
بیکدی و دیوان کویان است	با کمال سلطان و بیست اولیاست
چون مردان از کد و باز به	بند زده و دیوانی بود



آن مرده چون مرید چارود
 نیزم نیزه و نیزه نازش
 چون بسیل آمد بر بیاگرش
 سنگ سر چون بند در دیکان
 چون تعلق یافتن با بوی شتر
 آن چون دیرینه شد آن چارود
 موم میزیم چون موی زارش
 حاصل این آمد که با جمیع باش
 آنکه اینوها و جمیع کاروان
 آنچه خواهم آن بخت قیامت
 دانش از اسناد چاروگان
 در دل سالک اگرست آن روز
 دلش شرح آن سازد آن
 که درون کینه ترخت داده اند
 شغفه داری بجزای آب کبر
 در نگر و شرح دل در اندرون

شده کرد در آن دین آن شود
 نیزه کی رفت و نیزه نازش
 و آن چون آمد بر بیاگرش
 گشت مینا شد اینجا دیده با
 آن حرد و زنده گشت و با خبر
 در آن مردم شود آن روح شاد
 ذات علمایشان انوار شد
 بچو بیک از جوی تراسش
 ره زمان را بگذشت و نشان
 نه زبانت کاری آید دست
 ز زاده و فتر و فی از بیان
 در زانی نیست ساکت نمود
 پس الم شرح بفراید خدا
 شرح آمد پس بستاند بهادام
 ننگ از آید جستن از خدای
 تا ناید طغیان و تضرع و ن

در بیان سبب محبت جنسیت است پس هر که با جنس
 شنبه و چاکست این طبع طبعه و سیل بگوید او باشد و هر که
 باشد آن محبت داند و مراقبت ایشان جوید نشان
 بدی او بود و کل ترین با طهارت و بختی

دوره دانه کارند بر این ارض
 چاکران چون جنس بخت آمدند
 اینجا چون جنس طبعین شدند
 ذوق جنس از جنس شد خود طبعین
 و چاک هر چیز چیزی جذب کرد
 سده ناز می کشد با مستقر
 چاکران هزار بار با نازا دهند

جنس خود را بچو که دیگر است
 بچو دنیا را خوش آید آن
 سوز طبعین جان و دل شدند
 ذوق جوید از کل خود به طبعین
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 میکشد هم آب را تفت جگر
 نوزادان هر نوزاد را طاعت

ایمان بطل

اصل باطل باطل را میکشد
 صاف را هم صاف را زخمی شوند
 رنگ را هم رنگ را بپاشند
 عیان آمد بسوی طبعین
 پنج باطنی بطنی ملحق شود
 حلال در پیش طهارت بسین
 جنس با جنس است آن جنس
 طهارت را چه با طهارت باطلی
 تا اگر جنس را با جنس خود
 که بوسه کی عشق آورد
 مست بر خودی ز عالم خود خواه

باید از باقیان هم سرخوشند
 در دهم نیز کان عاذب شوند
 روم را هم روم و جهان بپاشند
 طبعین را جنس است حسین
 کی دم باطل ترین حق شود
 جنس با جنس خود کرده فرین
 زین جنس زینتی انگشت
 طهارت را چه خوش آید باطل
 که دسوی شیرین کار و خف
 جوید از مکر ما و را خور
 راست بچو که با جذب که

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت محبت است و هیچ دو کس
 با جنسیت با هم فرین نشوند

گفت جانیوس با احباب خود
 پس به گفت آن یکی که از فنون
 روز از غل تو این دیگر مگو
 ساحتی در روی من خوش بگرید
 که جنسیت بری درین از
 که زیدی جنس خود که آمدی
 چون دو کس بر هم نیندازند
 که بر در می مگر جنس خود
 عکس نورانی بر روی بود
 عکس عبادت بر نوری بود
 عکس کس بر آن ای کاسین
 جزا جزای جوان زان حکم بشود
 الحاشیة الحشیشین را خوان

که مرا آن ملاک دارد و دهد
 این دو خواهند از بهر جنون
 گفت با من کرد یک دیوانه رو
 حشمت از آستین من در آید
 کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
 که بفر جنس خود را بر زدی
 در میان من است قد مشترک
 محبت جنس کورست و کج
 عکس حکمان همه ممکن بود
 عکس بیکدیگر همه کوری بود
 بهلوی جنس که خواهی نشین
 جفت جفت و عاشقان هم جفت خوش
 پشت در روی این سخن را باز دان

جنس سوزی بسیار برادر
بر جانشین از برادر

حکایت آن زن که طعنه بر او داد و آن روز بود و مانند
و خطر آن زن داشت و از حضرت شاه ولایت جابر علیهم السلام
و همین حکایت چیست او را از این خاطر خلاص داد و چنانکه فرمود

قد تسس سره

یک زن آمد پیش مرتضی	گفتند برادر و آن طعنی مرا
گوشش میخوانم نمی آید بدست	و زحلم ترسم که افتد او بدست
نیت عاقل تا که در یابد بدست	و در بداند نشود این هم بدست
هم اشارت را نمی داند بدست	و در بداند نشود این هم بدست
پس خودم شیرستان را بدست	او هم کرد انداز من چشم
از برای حق شناسیدای مرا بدست	دست گیر این جهان و آن جهان
ترود در مان کن کی لرزد در دست	که بر دراز میوه دل یک سلم
گفت طعنی را باور هم بیام	باید جنس خود را آن غلام
سوی جنس بر یکسان داد و آن	جنس بر جنس است عشق جاد و آن
زان جهان کرد و جودید آن طعنی	جنس خود را خوش بدو او را در
سوی با تمیز متین نداد و آن	جاذب هر جنس هم جنس و آن
خوش خوشک آمد سوی طعنی طعنی	دار میداد از افتادن سوی طعنی
زان بود جنس شیر بهر آن	تا جنسیت رحمت از نداد و آن
پس شیر فرود خود را مشکلم	تا جنس آنند و کم کردند کم
زانکه جنسیت عجایب از بدست	جاذب جنسیت هر جا طاعت
سوی جان باشد عجرات	بوی جنسیت کند جذب صفات
عجرات از بهر قدر و کثرت	بوی جنسیت پادشاه برودن است
عجس و ادب بر سر گردونه	با طاعت چو کم هم جنس آید
باز آن مار و آن مار و آن	جنس آن بودند زان زبر آید
انیا چون جنس رو چند ملک	حرکت را جذب کردند از فلک

مزان

باز آن چنانکه جنس نیاست	سوی آن که نکند بوجه طاعت
آنکه طعنه طعنه بود و شک	مقل جنسیت طعنه طعنه
و آن سوزی طعنه طعنه	نقش جنسیت استل آمدند به
بود جنسیت طعنه طعنه	بود سبیل جنسیت طعنه طعنه
بود ماسون جنسیت طعنه طعنه	برگزینش بر در بر سر
کره و آن بایلی فرعون	در بوسه بایلی سبیل طعنه
در بهر دو بایلی انگشت	نقش طعنه طعنه طعنه
هر دو در شکند و آن کوش	طعنه طعنه طعنه طعنه

در بیان جنسیت به صورت که جنسیت در جانشین که یکی

و این بیان دیگر که جنسیت به	در جنسیت در ادب و طبع
همین نوعی است بر این حکم	نقش جنسیت صورت در جو
صورت آن چون جاد و چون جو	نیت جاد از جنسیت خبر
جنسیت جنسیت از خود دانی	سوی صورت از جنسیت زود دانی
نیت جنسیت به صورت از دل	عجس آمد در شیر جنس ملک

در بیان آنکه در شیر جنس بر آن و ملک باشد چنانکه عبد القوت سالک
در میان جنسیت ساکن بود و بعد از آن که بیان قوم
آمد خبر نداشت از صحبت بر بیان حکم جنسیت و فی الاشارة

بود عبد القوت جنس بر آن	چون بر آن سالک در بیان بر آن
شد زشت زشت از شوهر دیگر	و آن نیتش ز نیتش در سر
که مرد را که کرد ز دیار و آن	با فاد اندر چو در میکنی
بعد از سال آمد و جسم دارد	گشت پیدا باز شد متوار
یک معده معده از آن خوش	بود زان پس کس نیتش نیتش
بر دم جنسیت بر بیان جان	که باید نیت از نیت نیت
چیت جنسیت یکی نیت نیت	که زبان باید نیت نیت نیت

آن نظر کرد و حق در وی نهان
 هر طرف می کشد تن و روان
 چون خند در تو صفات چهره
 منظر نهاده دیده بر موا
 چون خند بر تو صفاتی غزل
 چون بختی چنین خشت آمدست
 نی بی فرمود وجود محمد
 مهر مار جوشن مهر دان
 بود جنبش در او پس از غم
 در مشرق در مغرب را و
 بعد غیبت چون آورد او قدم
 پیش و استارگان خوشی صفات
 خد بر جنبش کشیده تا زمین
 چون بدستی جنبش زمین
 مردی عمره حاجی طلب
 منکر اندر نقش در زیر گاو
 کرباست او و هم آنکس
 همزبان خوشتر و پیوندی است
 ای باب چند و ترک همزبان
 پس زبان کوی خود دیگرست
 دل ز هر یاری فدایی برود
 از لغای هر کسی چیزی خوری
 چون بسار و با سار شد فرین
 از قران مردوزن زایه بشور
 وز قران خاک با بار لعلها
 وز قران سسنا با آادی

چون خند بر تو صفات چهره
 بجز را گشت نه به خیر
 هم مرغی بر موا جوی سبیل
 از زمین یکا ز عاشق بر سبیل
 مدد برست کرست در آغوش بری
 هم ز جنبش شود برزدان برست
 شایخ جنبش دان بدینی آمد
 قدر از جوشن مهر دان
 مشت سال او باز فل بد قدم
 هم جری و غم اسرار او
 در زمین میگفت او کین غم
 اختران در درسا و فخرش
 اختر از پیش او کرده بسین
 جاذب آید پس تو جاذب بر کین
 خواه اند و خواه ترک و با لب
 بنکر اند و غم در آنکس او
 نو سفیدش خوان او و عمر نکست
 مرد با تا جوان چون بدی است
 ای باب دور ترک چون بجا نمان
 مدد از عمر با و خوشترست
 دل ز هر علی صفای بهر
 وز قران هر قرین چیزی بری
 لایق مرد و اثر زایه بسین
 وز قران سسنا آهش شمر
 میو و سسنا و در بجا نمان
 در خوشی و با غمی و خسری

در قران

در قران غمی با جان
 هر چه با خود می کشد آن جنبش
 خوب خوی کند خد بسیار بدان
در حکم چهارم در بیان طلب که از صحبت عارفانست یعنی چون
 سالک از پر تو صحبت شمع دل افروز شد روی پناه طلب
 آرد و طلب خود موصالت بقصود که من طلب شنبه و بدو
 من طلب کردم و دعائش در خد
 این طلبکاری مبارک جنبش است
 این طلب مضاج مطلوب است
 این طلب همچون خودی در مضاج
 هر گز این طلبکاری پسیر
 که جوار طالبان طالب شوی
 که یکی سوری سبیلان جنبش
 هر چه داری تو مال بپیش
 همین بگو که کن دولت جنبش
 از هر که در جهان بر داخته
 ساری حق بر سر نهاده بود
 گفت پیغمبر که چون گوید درخ
 چون نشسته بر سر کوی کسی
 چون ز جانی میکند هر روز که
 همین بیای طالب دولت جنبش
 ای که تو طالب نه تو هم بیای

ی فرایند خوی و جان
 و این تمام می کشد با خود
 لطیف و لطیف بر وی بخوان
 این طلب که از حکم من طلب
 این طلب در دخی با جنبش
 این سبیلان جنبش و ریاست
 ی زنده نوره کوی آبر فلاح
 یار او شو پیش او انداز سر
 و ز ظلال تابان غالب شوی
 منکر اند جنبش او است جنبش
 ز طلب بود اول و اند جنبش
 هر کشای در دل اند جنبش
 گو و گو میگو بسان قاصت
 عاقبت جوینده باینده بود
 عاقبت زان در بیرون آید هر
 عاقبت نبی تو ابروی کسی
 عاقبت اندر رسی در آب پاک
 که قوصت این زمان و فتح با
 اطلب به از ان باران

در حکایت حال سلطان ابراهیم از هم قدس سبیل
 که چون از دت تمام داشت و طلبش از روی صدقه
 بود از ایم ساری دل که قهر شامت صدای بشنید که سبیل
 آن از ممکن قیام بر مید و در دست با سبیل

گفت به هم زن تو آدم از روز
 خفته بود آن شب از سر بر
 بر سر تخت نشاند آن یک نام
 کامران شد بر بام سراسر
 بانکه ز دیر روز آن قدر که
 سر فرو کردند قوی بوالعجب
 همین چو بیدار گشتند از سر
 پس گفتند شش که تو بخت با ما
 خود نگذاشتی دیگر از کس ندید
 معشیت میان ما و پیش خلق
 چون ز چشم خویش و خلقان دید
 جان هر مرغی که آمد سوی خانه
 هر که رنج دید کنجش شد بر سر
 گفت پیغمبر گوشت و جود
 خلق آن در هر آنکو میزدند
 چون کسی افتاد در دریا رنج
 کنج تو مثل دریا دریا

نایابی نایابی تو از ملک
 حارسه جانب ز در و در
 نقی و نایابی شبت با هم
 گفت با خود چنین زمره کرا
 این نباشد آدمی نایاب است
 ای که دریم شب به طلب
 گفت انترام بر کعبه مان
 چون ای جوی ملاقات آن
 چون بری از آدی شد ناب
 خلقی که شبت خبر از پیش و رفت
 چو عفا در جهان شست
 جود عالم از دل افتد ناف
 هر که جدی کرد در جود رسید
 بر درجی کوفتن عفو و جود
 بهر دولت سر بر روی کند
 باقیب بید در و بران کنج
 نایابی دار ای از قود و عار

قصیده در بیان آنکه کنجی در خانه را بهنجاست و باز
 یافت آن موقوفست بر طلب و آن کنج اگر چه جای دیگر است
 میبندد اما جود در خانه را خود نمی باید جست که آنچه جود
 از خود بیاید و السلام

چون بیک میرانی مال و عمار	چون خور و دهان از خود و عمار
مال برانی ندارد خود و عمار	چون بنا کام از گذشته جدا
دادند قدر هم کامیابست	کوکنه درخ گیش کم شافت

خداوند

گفت رفت کار رفت و خانه
 گفت باری بری ادنی برک
 چون نه شد بدی آغاز کرد
 خواب دید او مانعی گفت و شب
 رو بهر آغوش و کار نوازست
 در فلان موضع کنجی بخت رفت
 چون ز بیدار آمد و ناموس
 یک نفقه اش میبینی کم چیزی نماند
 گفت شب بیرون روم کم نرم نرم
 شب درین شب بیرون شد ز کوی
 ناکامی خود عسر او گرفت
 اتفاقا اندر آن شبهای تاری
 با خطبه گفت که برید دست
 در چنین قشش برید بخت زد
 نوه فریاد از آن دیویش فاست
 گفت ای یک دم مهلت بگو
 نوز و زنجیر و بخت من گری
 و اما باری زشت زشت
 گفت او را چه سوگندان بر
 من ز مردم و ز دی بی دلی
 قه آن خواب کنجی ز گفت
 بوی صدق آمد از سوگند او
 گفت زوزی تو ز فاسق
 بر خیال خواب چندین ره کنی
 بار ما من خواب دیدم ستم
 در فلان کوی و فلان خانه
 دیدم و خود را از خواب

ماند چون خندان در آن دیر
 یاده بری و با بخت مرگ
 یارب و یارب آخری ساز کرد
 که غافل تو بجهت آید به
 شد و عجب گنجای مرگ بخت
 در ای او بایت تا مهر رفت
 گرم شد بختش چو دیوار و دیوار
 خواست و بی بر تو ام الناس زان
 ما مردم نایم در که بستم
 و اندرین فکر می شد سو بوی
 شد و چو بخت در صغیر شکفت
 دیده دید مردم زوز و بخت
 هر که بخت کرد و اگر بخت نیست
 چو بای و ز خدای چه حد
 کو من نام بگویم حال راست
 شب چون آمدی بیرون بگو
 ایسته ای بچه کاراته ری
 هر که اندر زوزی از مثال نیست
 که نیم من خانه سوز و کینه
 من خوب محرم و بغدادی ام
 بهر از صدقه آن دل آن کس گفت
 سوز او پیداست از اسبند او
 مردنیک بیک کول و احمق
 نیست غفلت را سوز و بخت
 که بخت دست کنجی ستم
 بود آن خود کوی خانه آن غریب
 که بخت دست کنجی در خانه

چون که از بار غم زین حال	تو یک خوابی جیانی
گفت با خود کنج در خازن است	سپهر را انی و غم و شوق است
بر سر کنج از که ای مرده ام	ز آنکه اندر غلت و در برده ام
زین بشارت مستند در شوق نام	صد هزار آلودگی لب او بخور نام
باز گشت از مهر تا بخور او	ساجد و راجع تا خوانی شکر کو
تا ز آمد کنج را او باز یافت	که کشت از لطف خدای ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق باید که اندیش عقل و دغدغه را
طلب با هم راست سازد چنانکه حضرت مولوی قدس
سره العزیز فرمود

بست این کار گشتن مست کار	که بچوب کل نکر و در گردن کار
سخت جانی با بر این غم ز چو تو	نوک داری با سخت این ز بچو
عقل را نه امید کی رود	عشق باید که آن طرف برود
لایزال عشق باشد ز خود	عقل آن جوید که آن سودی بود
سود عقل امر و زود این نیست	سود عشق آنکه با این نیست
سود اگر می باید بر دار کام	جست و جو کن تا شود کار تمام
چون کشته خاور در این جود	پای خود را بر سر زانو نهاد
و ز سر سوزن بچو بدستش	در نیاید میکند از لب ترش
خاور در باشد چنین دشوار است	خاور در دل چون پور واده جواب
مومن آخورد در صفت زدم	که ترا با همان بود دست زدم
خاور در دل را که بدی هر کسی	دست کی بودی غارتگر کسی
بر اندر راه بالا کن قیام	بچو شمشیر پیش کار پای مقام
اشک می بار و می سوز از طلب	بچو شمشیر بریده جلوش
کاین طلب در تو که کاه خد است	ز آنکه هر طالب بطول تو پیش
شکر اندر نقش زشت و خوبش	بکرا اندر عشق و در مطلوب خویش
شکر آنکه تو حقیری با صغیف	بکرا اندر رحمت خود ای شریف
در نزاره با چشمان خوش را	بایستی هر کم و هر بیش را

کرده ای جاست در ناظر طرف	بفت بوسف هم ز جنبش منور
کر چه ز غم نیست عالم را بهر	خیره بوسف را می باید دوید
اکشاید قفل و ره پیدا شود	سوی جایای شمارا باشد
تو بهر حال که باشی مطلب	آب میجو و ایمانی خشک لب
کاین لب خشک کواهی میباید	که باغ پر سرسبز است رسد
خشکی در لب نیست بجا می آب	که است آردین این افسر آب

در بیان آنکه طلبی حلال و مطلوب روی نمی نماید پس حقیقت طالب
مطلوب باشد و مطلوب طالب چنانکه فرمود قدس سره العزیز

بیهوشان را دلبران بسند بجان	چو معشوقان شکار را شکار
میشود صیاد و میزبان را شکار	آنگاه که آید از شکار
شکاران چون آید از جویان	آب هم جوید به عالم تشنگان
چون که شوق اوست تو فانی باش	چون که گوشت میکند تو گوشت باش
اندر این روی ترش و میخاش	تا دم آخوری غافل باش
چنین او چنان او دان بغیر	که خوب و بد و جو و نوبیر

حکایت در بیان آنکه در طلب بیجا نیست از جانب مطلوب
و حقیقت آنست که ما او نگشودن توان رفتن پس رفتن او را علم
گشودن باید دانست

آن یکی آنده می گفتن شمشیر	تا که شیری می شد از ذکرش
گفت شمشیر شکر ای بسیار کو	این هو اندر لبیک کو
می نیاید یک جواب ز پیش گفت	چند آنده میزبان بارون سخت
او شکر دل شد و بنهاد سر	دید و خواب او حذر در حضر
گفت چنان از ذکر چون داماده	چون پیش از آن کشت خوانده
گفت لبیکم غمی آید جواب	زان می ترسم که باشم رد با
گفت آن آنده تو لبیک است	و آن نیاز و درد و سوزت یک است
نی ترا در ذکر من آورده ام	تا که من مشغول ذکر است کرده ام
عجله و جاره جو بجهای تو	خدا بود و کشت داین بانی تو
ترس عشق تو کن لطف است	زیر آنکه تو لبیک است

جان باطنی در دماغ در دست
 بردمان و بردنش قفلت و بند
 کردی با او بران در که کار
 آنکه را خواهند خوانان بود
 نشانی ناله که کو آب کو ار
 جذب آب است این طغش جان
 حاصل آنکه که او طالب بود
 کرکان و کرش نماند و بود
 در طلب زن دایما تو مردوست
 لنگ تو که وقت نکال وی او

تعالیه و خداوند
 بار دادند پیش یکبار
 و آنکه جویند او جویند بود
 آب هم ناله که کو ان آنجو
 از ان او او جسم زان
 جان مطلوبش در و راقب بود
 حاجت جویند و یابند و بود
 کطلب راه نیکو رحمت
 سوی او می خیزد او را در طلب

در بیان تو سلید بل است و پیر که مل که مسل
 است این است و اعتصام بجعل است به آنکه چون طلب خود
 باشد یا صمدی طلب او را بملازمت شیخ مکتل میرساند
 یا از دست تمام شیخ را بسز وقت او آورد چنانکه
 آن عارف که مل روح است و روح فراید

یا از دست و طلب بر تو خلد
 یا او به واسطه روح نبوه تو نهد

کرد دولت در دین از دست و
 یا موی کنش ترا بر سوختن
 و در ملازمت این حضرت رعایت ادب باید کرد و ستر است
 خدمت بجای باید آورد و آنچه در این نزدیکی باید از این نهر در صورت
 دورشی برستند ان شا میچ تحقیق جلوه مینماید و انتد الحاد
 و علم اعتمادی **در** در صفت شیخ که رهبری را شایسته
 و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست و پیر
 آنکه که مع الا که بر کم مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیر و حال
 و سال چنانکه

معنی این موبدان ای امامت
 نیست آن مومنی ریش و کلاه
 که رسیده باشند و یا خود دوست

شیخ که بود پیر معنی موی سپید
 مست آن موی سپید و موی شمر
 چون چهره اش نماند پیراوست

معنی این موبدان ای امامت
 نیست آن مومنی ریش و کلاه
 که رسیده باشند و یا خود دوست

مست آن موی سپید معنی او
 که رسید از جفا و صاف بشیر
 چون یکی موی سپید و صاف
 چون بود موی سپید از باغ
 در سر موی زو صفش باقی است
 ای بسیارش سیاه و مرده پیر
 پیر بر عقل باشد ای پیر
 از بیس او پیر خود کی بود
 فصل کیش چون بود میخس
 شیخ نورانی ز حق آگاه کند
 شیخ نماند و ظلمت نماند
 کرده ام بحث و از انام پیر
 بر نویسن احوال پیراه دان
 غیر پیر است او سرش که مباد
 پیر دانی که از دست او
 محمد کن نامست و نورانی شود
 از مقلد محقق فرقه است
 آن یکی ز روی او شده سوی دوست
 روی هر یک می نگرید از پس
 چون بسطی علیس آدم روی است

شیخ بنود کحل باشد ای پیر
 نیست بروی شیخ و قبول خط است
 او ز پیرست و ز خاص از دست
 او از او خست او آقا قست
 وی بسیارش سفید دل جو قیر
 فی سفید موی اندر ریش و سر
 چون که عقلش نیست او لاشی بود
 یک باشد از خود و از موس
 با سخن هم فوراً همه کند
 خلق مانند شنبه و پیر ماه
 که ز حق پیرست ای زانام پیر
 پیر را یک برین و عین راه دان
 پیر کرد و نی ولی پیرش در
 منت و بخودش کسی کو بافت بود
 تا ز تعلیدی تحقیق روی
 هست صورت یک و یا معنی است
 دان یکی را روی او خود روی او
 بود کردی ز خدمت او شایس
 پس هر کس نشاید از دست

در بیان مقلدان شیخ
 و اگر چه در معنی بوی از این مقلدان نشسته اند و این مقلدان
 نیست که جهت و فریب حوام که ز مقلدان بگویند اند چنانکه
 فرموده شمس سمره
 ای بخت شیرین که چون شکر بود
 طاهرش را نماند ظاهر نا و لیک
 نقش صوفی بیک و نیست جان

مل تحقیق کنند از روی صورت
 و اگر چه در معنی بوی از این مقلدان نشسته اند و این مقلدان
 نیست که جهت و فریب حوام که ز مقلدان بگویند اند چنانکه
 فرموده شمس سمره
 ای بخت شیرین که چون شکر بود
 طاهرش را نماند ظاهر نا و لیک
 نقش صوفی بیک و نیست جان

خوف در ویش بد زدی بسی	ننگ دارد از دور و نزدیک
خود کیده در سخن بر بارید	ننگ دارد از دور و نزدیک

صفت جماعتی است که راه رفتن و عوی در مقامی گشته و منزل
کار سپیده از نهایت معانات خبر میدهند

ای بسا زرق کولی و خوف	از ده دران ندره جو که خوف
رو نمیداند فلا و نری کند	جان زشت او جهان سوزی کند
زرق چون برست اندر نوران	راه بنواهند دیدن بره و روان
ایون فلا و نری کمن از خوف	پای روی که نایم در پیش شمع
شیخ مقصد را نماید همچو ماه	کاین طرف و از است با خود و نگاه
گر بخوانی در خوابی با چراغ	دیده کرد نقش بر نقش زباغ
در زاین دانان دخل از خوف	بانگ از آغان سفید آموختند
بانگ بر در جیاموز و فنا	رازی بر و کوه و پیغام سببا
بانگ بر بستن ز برکت پیران	ماج شان را ز ماچ خند دان
عوف در ویش و نگر و عافان	سینه اند این را عیان بر زبان
کوار مردان روشن و در برست	کانه و مان جیل و بی شریک است
عوف در ویش بد زدی در ویش	ماچ اند بر سبلی زان فسون
عوف در ویش بی بکری با	باد گانی و اکند به درشت
لاف شیخی در جهان انداخته	خوشتن را با بزدی ساخته
هم ز خود سالک کشیده و کشته	مخلف و اگر و در و عول که
می تو از خان و نان آسمان	پیش او خند خست حق یک استخوان
او نه کرده که خون بنهادم	تاریب حق خلیفه زاده ام
الغلا ساد و دلا و جج جج	ناخورد بر آرخان جودم هیچ
طغلی راه فقر چون پری گرفت	پایه از اغول از پیری گرفت
که بیایا ماه بنما بیم	دور از حیرت زنده بد آن مغر
چون غالی چون نه بدست	عکس مرداب هم آن خام غم
چند زدی عوف مردان خدا	ناخوش و اسنان جرجا
چونکه آید خبر خیزان رحیل	کم شود زان پس فسیل و قایل

جایگاه

جایگاه	جایگاه
عالم خاشاک آید پیش بایست	جایگاه می بین چون در محبت
ای بسا شوخان زانکه اخلاق	وای ای که از درون انبش نیست
هر کی در کف عصا که موسی ام	از شهادت آموخته و گفت لاف
صورت چشیده گشته ز جهان	میدد بر این جهان بسی دردم
مستعد دران که چون طوطی	بجز از گفت خود و عول طوطیان
گرفت آید در پیش روی او بدارتند	گرفت آید در پیش روی او بدارتند
و او سبب تعلیم و شود بچین حق	و او سبب تعلیم و شود بچین حق
آید در پیش روی مرید دارد	آید در پیش روی مرید دارد
سخن از جنس خود شنود در غلط افتد	سخن از جنس خود شنود در غلط افتد
بماند و منزل ترس که حال قدس	بماند و منزل ترس که حال قدس
طوطی در این می دید او	طوطی در این می دید او
در پس آید استاده خان	در پس آید استاده خان
طوطیک بداند کاین گفت است	طوطیک بداند کاین گفت است
بسی ز جنس خویش آموزد سخن	بسی ز جنس خویش آموزد سخن
از پس می آید آموزد سخن	از پس می آید آموزد سخن
گفت را آموخت زان مرد منیر	گفت را آموخت زان مرد منیر
چنان در این جسم و لی	چنان در این جسم و لی
از پس از عقل گفت	از پس از عقل گفت
و کمان دارد که میگوید بشیر	و کمان دارد که میگوید بشیر
عوف آموزد و از استندیم	عوف آموزد و از استندیم
هم سفر مرغ آموزد خلق	هم سفر مرغ آموزد خلق
یک از معنی مرغان بجهت	یک از معنی مرغان بجهت
عوف در ویش کسی آموختند	عوف در ویش کسی آموختند
با بجز آن عوف را روزی نبود	با بجز آن عوف را روزی نبود
حالت حال آن قوم که از حجاب بیرون	حالت حال آن قوم که از حجاب بیرون
دعوی بصیرت کنند و از غلات است	دعوی بصیرت کنند و از غلات است

ان یکی میدید خواب اندر چله تا کجا آن آواز یک یکان شنید بپس در آید عجب آن بانگها سک یک اندر شکم ناز کنان چون یکت از واقعه آمد بخوش در چو کس نکرده و عده حل گفت پادشاه زین سنگد کوف و کو چرا من یکت کی تا بران شوم آدمش آواز نامق در زمان که حجاب و پرده بیرون نماند با یک یکا اندر شکم نماند زبان کز کز نماند که در قیام او بود عده نماند و نماند نماند از برای شری در صفت طاهر خوشتر از یکی دیگر چید و زمان	در چو مادی که بود در خانه سک یک اندر شکم نماند زبان سک یک اندر شکم نماند زبان میچ کس دیدت این اندر جهان حیرت او و دمدم یکت بپشت چیز زورگاه خدا عز و جل در چو و اما نماند ام از ذکر تو در چو تو از ذکر و سپستان روم کان مثالی دانی زلاف طلالان چشم بسته بپسیده کو یکا نماند نی شکارا یک نماند و نماند وزر نماند و نماند که منع او شود روستایا را بران کج می نماند صدت نماند و نماند که نماند در قریب از یک یکا احسان
---	---

حضرت مولوی قدس سره
شده خود را کم کنند به آنکو چیزی بافته باشند چنانچه
حضرت مولوی قدس سره

آن شغالی رفت اندر شکم رنگ بپس بر آید پوسین رنگین شده و نماند خود را سبز و سرخ و خود از جگر گفتند از شغال که حال چیست از شغال از آنکه از کرده	و اندر آن شکر کرده یکسان در یک که منم طایوس طایوس شده خوشتر از شغالان و خود کرد که از در شغال طایوس است این کمتر از یکی او رده
--	--

یک شغال

یک شغال پیش از آنکه گای فلان شده کردی تا بنیر بر جسی بپس یکوشیدل نهیدی گرمی و گرمی آن انبیا و اولیاست آن شغال رنگ رنگ آمد خفت بنکر آخورد من و رنگ من چون کسان گشته ام صد رنگ خوش کر و زو آید تاب و رنگ بین منظر لطف خدا بی گشته ام ای شغالان این می توانیم شغال ای شغالان آمدند با جمیع بپس به خواست بگوای جوهر بپس بگفتندش که طایوس جهان تو جهان جلوه کنی گفت که بانک طایوسان کنی گفت که خفت طایوس آمد از آسمان سول طایوسان اگر پیداشدی زشت پیداشد و رسوا بیت چون حکم دیدی بگشتی به قلب ای سگ که کین زشت از خوش خوش بپس سانه خازن در مصاف و در جنت بانجی چون سلیمان چون نه که ملوک و تنها بیک افشوراکوش کن فاخته باش ای که از آن خوش آید مر ترا هر که از خوشی و بر طبع تو زبانی و خوشی و از خوشی و زور	شده کردی تا شدی از خوش لای تا زلاف این خلق را جنت و می بپس ز شیده آورد و نماند شری بازای شتری بپس هر دفاست بر بنا گوش سلامت کر گفت یک منم چون می نماند و خود شمس بر مرا بجه که از من سر کشش خودین دنیا خوان مرا از کن دین لوح شرح کبریا گشته ام ای شغال را بود چندی جمال کوی و دانه بگرداگرد شمع گفت طایوس زنی چون شتری جلوه دادند اندر کستان باز نماند و نماند چون کوب من بپس ز طایوس خواهد بود احسان که رسی از رنگ و عوایا بدان تا جزی از جلوه و رسوا شوی سرنگوای افخاری از بالا بیت نقش شتری رفت و پیدایش یک بپس شتر را بر خود میوشش تو جلیدی ای و هو کم کن کزانی خود مرا چون مرد کشان خود دست خوش میباش باکره می چون زبان می کشند و نماند آن ولی تست بی خاصیت خدا بپس طبع تو نبی است و نماند چون پیدایش و نماند و نماند
---	---

در بیان بجزین که در روز بود
 و در بیان بجزین که در روز بود

و اعطی الکف روزی سالی	که تو منبر راستی تر
یک سو استم بکوان ذوالباب	اندرین مجلس سولم را جواب
بر سر بار و یکی مرغی ششت	از سر و از دم که انش حشبت
گفت اگر رویش نشد و دم بد	روی او از دم او میدان که بد
در سوی شست و دمش رو بد	فاکر آن دم باش و از دمش
ده مرد و ده مرد را حق کند	عقل را بی نور و بی دوشی کند
نه چه باشد شیخ و اصل باشد	دست و تعلید و در جنت زد
سر که تو خاک هر یک زده را	هم بود دم بهار و دیده را
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت نخت او رو در نبات
هر نباتی که بجان رو آورد	خضر و از خضر و حیوان خورد
با زبون جان رو و جان نهد	دخت را در عمر با جان نهد
هیچ آنکه دگر آید شست	هیچ نانی که دم فرس شست
هیچ انگوری دگر خورد شست	هیچ سیوه بخت با کور شست
بخت کرد و از تقیر و ورشو	هیچ بران عقیق نور شو
چون ز خود رستی هر بران شد	چون بکوبند و نیست شد سلی شد

در بیان بجزین که در روز بود
 و در بیان بجزین که در روز بود

صد هزاران سخاوت ای کس	هر که گوید که منم سر منک
کرند اند خام او را از سخاوت	بختگان به جویند شرفشان
گر نبود از سخاوت صبر بدی	هر بخت در جهان بستم بدی
نورم دان مشرف و مغرب گرفت	اسما لکجه کردند از شکفت
افخاب حق بر آمد از حل	زیر طار رفت خورشید از غفل
مهر که اسرافیل وقت او را	مرد و از ایشان جانت و نا

جان هر یک که در روز بود
 و در بیان بجزین که در روز بود

با صلاح این طایفه عید الله بده بود که مل که حق خال کلی	بجهاد او از ایشان در کفن
نموده باشد بروی عیج اسما و او اکل و اتم جهاد است و بلند	زنده کردن کار او از خداست
نیزین معای و بزرگ ترین مرتبه او است و این اسم حاصل است	بانگ حق آمد هر بر خاستیم
کجاست فاتم انبیا علیه افضل الصلوات و اکل النبی است	کره از علقوم عید الله بود
که قال الله فی و از آن فام عید الله و این بحقیقت او است	
و بیعتت و زنده او را از اقطاب و اگر بغیر اقطاب	
اطلاق کنند مجاز باشد	

هر که انور را نباشد در قرآن	نور کی باشد از وی دیگران
همو اعترش کو کند و در چشم	چو کشد و چشمها آلا کیشم
شیخ کو بنظر نبواته بود	از نهایت و زخمت اک بود
در درون دل در آید چون خیال	بیش او مشکوف باشد تره ل
آنکو بر افلاک قیامش بود	بر زمین رفتن و دستاوش بود
او با اطفال تغذای سپر	در حضور و غیب اک با خبر
با سبیل افغان بند او با	در بحر علم اسرار خدا
هر که او خوی و از حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرد است از خورشید زنده کرد	زان بود اسرار حقش در دلب
بنده کان خاص غلام الغوب	در جهان حق جوایس القلوب
او با ارمیت قدرت از آلا	نیز جسد باز آرنش در آلا
او با ارمات نور مطلق اند	او با ارمات خاص حقت
سفیر کن یک دور و زکی سباز	دفر خود سنان آلا بنوار

در بیان بجزین که در روز بود
 و در بیان بجزین که در روز بود

کفران بنظر قاهر و بدند لاجرم از حقیقت باطن غافل و نند
 که از آلا شمر منکم جا لان جالاستدنبها و او با خواص

ایشان حضرت اقدس بیان
 خواهر ادب و نایب به ادب
 میفرمودند که بهتر از العزیز
 از خدا جویم تو بی ادب
 به ادب خودم گشت از لطف
 به ادب تنها خود را داشت
 به ادبش در هر افاق زرد
 به بر تو ایام از ظلمات و غم
 از دنیا که از کس نیست

آید از زمین طهرت و پاکیزگی
 از عین صورتی و معنوی اما
 خدمت و رعایت تو خدمت
 بطریق و سلطنتی و غیره در هر اوقات
 انجام ده چون اگر مرسوم و نصاری
 از پیش روی و بطریق اسلام
 چون تخیل صوفی و معنوی

از عین طهرت و پاکیزگی
 عین و نور و نورانی است
 روح او که در میان کوه و قاف
 که یکم باقیست و در طواف
 هیچ او را معطل و عاریت
 او چنان در پیغمبر است که از غیب
 در پیش روی و نورانی است

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

از عین طهرت و پاکیزگی
 دست پر از عین و نورانی است
 غایب از این چنین غفلت و غفلت
 هر کسی در طاعت و عبادت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت
 تویش را غفلت و غفلت

این کتاب بطور بیوردانه نوشته شده
 از قضا است که این کتاب در
 لوح محفوظ پیش از این
 در آن گنجینه نماند و آشکار
 بدار بدار چون بنشیند شد
 صدمه از آن لوح برآید شد
 آنوقت تا دیروز استماع کلام
 بجز ببرد و قبول و یکوش
 همیش آن سفار و روان و بطوح
 از وقت تا کنون ۱۵۲۱ و ۱۵۲۲

۱۴ دار و لاف کم زن جان کن
 ای کسی با تو کن هست این سون تن
 نوح محفوظ او را پیش
 از به محفوظ محفوظ از خطا
 فی نحوست و در هست از خواب
 و حق و اعتد اعلم بالصواب
 از بهار و پیش عالم
 و حق دل که بنده این را صوفیان
 و حق دل که برش که منتظر که او است
 چون خطا است و دل که او است

از شکاف روزن و دیوار
حلقه که اندر بر سر
از بی بر خوان گردید و قوم او
لی بر فراز عالی است خفیه بود
از روی که اندر از آن آبی و بنیت
از آن که بر سر و از آن آبی و بنیت
چون بنی هین با خطیبان خویش
و افتد از سر و فکر و کوشش
بسیر امانت از آن و در جهان
بجز باشد از حال نهان

در این طبعان تو آموختی در این
 که این آیات شان حاجت بود
 بقدر نیاز و توان ایشان
 بگوشت از دنیا و دوزخ
 دیدن باشند از آیه ها
 مستدل و متدبران
 خدای تعالی

بطلان در این دو خواهر را
بر این
از طبیبان بدین دانش در نزد
برستام نوزاد واقف از
از قارور و همینه
که از آن نوزادان را
همه بنفش و هم رنگ و هم زرد
بودند از تو بصر که در دستم
پسو طبیبان آنکی در حجاب
چو خوانند از تو بگفتند از آن

شیخ مرعی می باید داشت بنامی
که هر وقت فحش او را
بشنید و معاند طوبیت و پاک
چندین نسبت بیاورد و غایب
از خیالات خاصه گردد و بهشت
طبیعیان آملی اند و امر افق از برای
و بسیاری مریدان از آثار و احکام
در اینده و این امر نیز از راه اول
از چشم و ابروی سبحانی

گفت که ای شاهستان در کار ادب
 چنانست عشقت که از ترک ادب
 چنین عاشق با ادب بر می آید
 خویش را در کف دست می خط
 ای که ادب به زینت ز کس در جهان
 با در زینت ز کس در جهان
 ای که ادب باشد چو ظاهر و بیکر
 که بود دعوی عشقت حسره
 چون باطن بیکری و عین کجاست
 نه و دعوی پیش آن سلطان نشان

باز آمدن کمالی عفو
 ای ترا ایست
 من ترا افزون میگردد
 عفو و بخشش
 عشق تو که در بنیت
 ادب تو که قیاس
 طایق عشق که آداب
 خال قدس که اعجاز

و جاکم می گویند که این بهر جا
باشد حضور آید از آنجا که
پیش بینان سستی که عجب
است شوق از آن که نور
چون نوار از غنچه و نور
چو کوران روی از زبان جلیق
چو آب که نغمه سخن باغیان
دل پر از سپید در و در
آه دمان گل کرد از آن خرم
هر کجا داشت

از نام و رنگی کند در راه دور
و شنود سروان شش و نام و است
آقا بیت ای در پیش
و عایت ادب با عاقلان خزان
ادبست با خاک و انظار بر عنوان
ادب طبع چنانکه خفت ز مود و حق
سند
چنانکه دل ادب بر باطن است
ز انکه در دنیا بر سر باطن است

بعد نو گفتن ای آدم
 از بیم در توان بزم و محبت
 که کند بر و خفای من
 چنان بوقت خزان کردی نهان
 گفتند رسیدم ادب بکذاشتم
 گفتن من هم با این آفت داشتم
 که اگر آدمیت او هست بدو
 که اگر دقت لوزی نه بخشتم
 آن که در کمال ادب بیکشتم
 ای بزرگوار و ای بزرگان زینتم

از آنکه از ادب و دانش
و از آنکه از ادب و دانش

آنکه آن کس از سر اسرار جهان
که جوهر کس صد زبان افشا و لالی
که از کف لب روانه شود و سخن
حرم این موش بود بهوش نیست
که کز او دانگ رنجد و بخت
که بگویم آنچه فری گفت نیست
بریم گفت و بر دل راز
که با موش دول بر آید

نکست دن و نغذاش را نژاد
دست عکاز نهادند
گفت بپیکر که کوسر گفت
زاد کرد و با مرادش گفت
دشمنان در زمین بهمان شود
از دفره که بودند و نهان
پادشاه که یافتند زیر کمان
بشنو القاف حکیم پرده
سر با بخا نک با دود

چو نثارم در آید از درم
پرده در جهان شوند اهل و دم
برکت بندان سیران روی بند
مهر از لب و خوش از بیا کنند
که بود آواز چو زیر گشته
از برای کوشش با جس و دم
فصل دوم از ادب سخن گفتن
اسرار پرست و با حرم

از کز ادب زبانی که
گفت این تندی و پیکر
در زبان دم گفت و نمیکند
ماح عقل و نور با کانی و دم
سوی کز دنگی بویند
سخن چون آید از اصل حال
صد زبان کرد و گفتن که در

آنکه آن مرد که بود بر
چون نکل بود فاع
فقدان تو کنند و نقد
یا برای جیت دین و حسرت
نکست از جیت دین و حسرت
نکست از جیت دین و حسرت
نکست از جیت دین و حسرت

که بود کوشش و جیب
دو نوردن و نگردن یک
از برای این قوم و پیغام از یکی
که تو پیغام زفا آورد
چون تو بخت جو بسیم و دست
که فلان جاست و می تواند
ما شایع آمد بر تو و میداند
در تو پیغام خدا آمدی و چشمش

که با حق را بود صد
بیدار از دل بیاید و عیب
نویسد بکلیف نیست عیب
از نیت بکند بکند
یکس که نیت از نیت
کسی که نیت از نیت
کسی که نیت از نیت

دان فکون و بود در لاله
میرد چون ای که در کوشش
سخن حق را کوشش صدق
سخن راست بر و چنان
سخن راست بر و چنان
سخن راست بر و چنان

دم زن ناشنوی از دم زن
افغان بد زبان و در بیان
افغان بد زبان و در بیان
افغان بد زبان و در بیان
افغان بد زبان و در بیان
افغان بد زبان و در بیان

این چنین حسودان را که
نقطه باشد از آن که صفای
نقطه باشد از آن که صفای
نقطه باشد از آن که صفای
نقطه باشد از آن که صفای
نقطه باشد از آن که صفای

که خواهی در زدنش جان
کشت را این چنین که کوشش
کشت را این چنین که کوشش
کشت را این چنین که کوشش
کشت را این چنین که کوشش
کشت را این چنین که کوشش

چگونه سخن در دوشان
بیان جان و دل با شنودن
بیان جان و دل با شنودن
بیان جان و دل با شنودن
بیان جان و دل با شنودن
بیان جان و دل با شنودن

فرمودن منجم خود دست و پنجه
 و کتاب زد که مژده ای باشد
 و درین باب حکایت لقمان
 هم مزبور است و بهر که در
 بر پیشانی که حضرت داود
 و فی خردان سنن

دین کو بیکردن از این شرف

بسیار خوشنود از انقب و
خبر عقل امر شیخ و استاد
دوازده کرد مسند و
شیخ کردی نوز لاف کشت
هم از استعداد و اهل اگر
سرکشی از استاد و یا خبر
مهر که در حوزه دوزی تو مشور
در نوبی با مهر کردی پاره دوز
کهنه دوزان که بریشان مهر دم
جلو نوزان شدندی هم مسلم

هر که در دلم و کونش و شلم
 بشیر و کونش و شلم
 این چنین بشیر و شلم
 ای برادر من که برادر من
 آری از زخم نفس که بر پیش
 کان کردی که میهد از جود
 بر خدای شاه آرد بسود
 و نه ای خاف سوزن و دندان
 از چنین بشیر و شلم

بدر کفر گفتی آغاز کرد
گفت ای تو که از آب زد کرد
گفت ایستاد و ایستاد
گفت ایستاد و ایستاد
گفت ایستاد و ایستاد
گفت ایستاد و ایستاد
گفت ایستاد و ایستاد
گفت ایستاد و ایستاد

[illegible][illegible]

از دست گرفتار کرد
 از سر سوزن کبود پادشاه
 سوزان که شیشه ناز و
 که بودم زن بکین شیشه
 گفت چو بوی زدم ای پهلوان
 گفت پادشاه صوفی شیشه
 ای علم شیشه نقش شیرین
 چو بوی که کبود کاس
 گفت چو بوی شیشه
 از پین شیشه پادشاه و دوزخ

چو کار بر من بنماز که در بهشت
سند و سینه زده و جوار به جایش
و بدنه زنی که پیر کند
سیر کجاکه صیقل آید نوری
چنانچه طاعت حال جانش بر
استاد و صبر بکنند و خواصند بزرگ
استاد و استاد
ایضا طاعت بنشواز صاحب یاه
و در ظرفی و عادت تو و بنیان

و چون بشکند نو دم از من
رو بطلان رخت توید
دست او را حق جو دست خویش
ناید اندوختن با چشم
دست حق بلند شتر نیست
زنده بود جان باید شستن
هر که اوست بر سر دست
راشایا باشد در غلت است
خیز شکست نه کار و راه
سوز بد و فطانت ز کوه راه

در هر روز باشد و بیست و پنج آیه
 قلم که با اعتقاد علم بالقول
 و نوح جلاوم صبر کردند
 تا آخر چوبه فراموشند و اندک
 و سر بطریقان نود و غیاثی
 و سر بطریق العزیز
 چون کافری بر این تسلیم شود
 و بگوید من زیر حکم حضرت
 و بگوید که حضرت الی یوم
 و بگوید که حضرت و خدا قرآن

دشمن است پیش او مجرب
دور زنگ جمل او گشت قریب
جایی که بر زید بهمان کنی
اینجا که بر زید بهمان کنی
که بیرون کنی نوازشها
ما بود که در سلیم چشم
خویش را نسیم بر دام خود
انکه از خود بد خود چیزی بداد
ما که با تسلط
ما نیز بی قدر است کس

ما زنا کاریم حق نشیند و اند
 راز ما دانند و پوشیده اند
 در کار اسرار که از آفت
 میگردند و داشتند رفت
 پیش بخت بود اسرار جان
 از حق کشفه زان عمل که
 چون بینی گوی کوسر جان
 کل بینی خود را چون بیدار
 چون بینی مشک پر کرد جان
 لب بچند و خوشی زان بسیار

چیزها را در خود نشود که مراد حق باشد و هیچ فعل او از حقیقت خارج نبود اگر مرید داند و اگر نه و الله جل شئی خط

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در این مقام که در دست کو نامعلوم در دست کو خوب که **خاتم** هم اعتراض است بر افعال و احوال بهر معنی که هر چه از صادر شود بگوید و هر چه بر او افتد بگوید

در بیان است از کردار پند
هر چه اولی الامر بظاهر است
ناید بمعنی دیگر باشد و قصور
در طرف طاعتین باشد و ذو
الظنون سطحی اللعن

چون خدا خواهد که برده گشتی در
میش از این طوطی پاکان بر د
چون خدا خواهد که برده گشتی در
که نذر غیر معیوبان نفس

چون باریان و انوار کائنات می باشد
از حدیث اولی از م و د و ش
نمیست که در انکه بدین بیان
که م که بر سر د که بر خوش
نار که م و د و ش

کرم و سمنی و نوبل از نیکو
دیده و دیده و نوبل از نیکو
دیده و دیده و نوبل از نیکو
دیده و دیده و نوبل از نیکو

بنام خداوند
دانا که بندگان را از
کفر و شرک و
بیکر میزداید و در خاندان
کوکنده گران کند

رادیان این را بظاهر برده اند
 هم بران صورتی است که در هند
 آن خوانند و در افغان خوانند
 مثل جان عین بهار است و بهار است

[illegible]

این دم ایستاده زان
در دل و جان رویدانه نوی جز زار
فصل باران بادی بدو
آید از افق سحرستان بگفت و

طراز چو بیاورم به یار من
 حق که بران از تو نماند
 و اگر بران از تو نماند
 صاحبش دینی و نیکو
 ندانی سود و زیان
 یکبار از

دشمنی شاهان و دیار و دین
و هر این است که با هر یک بود
تو یک نوازی که برینا از عشق
تو بر نوازی بر هر یک از عشق

و این را در روز دوشنبه و پنجشنبه
در میان مردم و بیرون حرم از
سجده آورده اند و آن را در
سمت راست در پیشگاه او قرار داده
نویسند بر هر یک از آنها

وقت خود در این
 و بهیچین تو را
 ای مبارک ساقی که در
 ادب و دهم به تو

اینکه میزدی ای امیر آفرین
قصه من کردی و جو کردی
که از دست من جدا
تو زان کجا رو نمودی
تو چو ساقی کشیدی
تو که کسب کردی

ای فکرت آن که
چو زمان میگذشت او رفت
آتش میزد که در دین
چو غم و دین
از سوزان شد

آن سوار از اجبه دوستان
آرامند از خوف و آزار
چون از غفلت خود آید
چند دین و جان در راه
آوردند از غفلت

بدری فغان
چو بوی فغان
گفت زین غم و دروغ
سپید چنانی از زیر او
کز دانشش ز زیر او

[illegible]

در راه بود است
تا نیک بر اسب پی افکند
در راه خفته و میبرد

بوست از اینکاف بیکان
بوست تازه بعد از اینست
چون شکسته اند آمدن
بسج رفته اند بقیان
اینگو داند وقت او دانند
از وقت نیکو

فازداد و اینان گند زید
بسوی یکدیگر گشتند
که یکدیگر را بکشند
و از آن سر برآوردند

ان کس که در پیشگاه
 سوادخت و بهرین جا
 بنم جان بسازد و صد جان
 آنچو در دست نماید آن
 شاه جان جسم را و جان
 روانه ویرانی را و

بجای آنکه در روزگار
آبرو را بپایه خود را بگذارد
و در آن سخن گفت
کرد و بر آن 60 نفر
بجای آنکه در روزگار

[illegible][illegible]

کرم بری استخوان کرد و او فرست
 و مخانش کرد گنی در راه و درین
 هم تو کردی منحن الی بلایعین
 استخوان چون تصرف دانی
 و تصرف در خانه شاهی
 درین معنی از سخن
 حضرت شاه و ولایت علیه
 افضل کتابا فی العدا

علی ایمنی او دانش شود
 کفر ایمنی ایشان شود
 در حق او فوریان دانش شود
 بی فوریان دانش شود
 فوریان دانش شود
 ایمنی ایشان شود
 کفر ایشان شود
 در حق ایشان دانش شود
 بی دانش شود
 فوریان دانش شود
 ایمنی ایشان شود
 کفر ایشان شود
 در حق ایشان دانش شود
 بی دانش شود

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

در دودم دست در آتش
اف خواجه اول ابراهیم
چون در میان و آن دریا
در میان و آن دریا
کلی که از آن دریا
نقص از آن دریا
چون قبولی بود آن دریا
دست او در آن دریا
دست او در آن دریا
دست او در آن دریا

در این کتاب آمده است که هر کس
چهار روز در ماه را بخورد
و ده روز دیگر را نه بخورد
و ده روز دیگر را نه بخورد
و ده روز دیگر را نه بخورد

چون که از آن زمان که از آن شیخ آمد
چشم که با آن دست بر او می زدند
در خیانت آنکه از آن شیخ
چو می از آن دست بر او می زدند
کردند بهیچ وجه از آن دست
چون که از آن زمان که از آن شیخ
چشم که با آن دست بر او می زدند
در خیانت آنکه از آن شیخ
چو می از آن دست بر او می زدند
کردند بهیچ وجه از آن دست

[illegible]

گفت پادشاه به هر یک روز
 گفت بیک روزی وقتش کردند
 و پیشینده دلف آن چه
 گفت بنجامین را هم
 گفت این روزهاست که
 من این کار را بکنم
 آمد و دید که بنجامین خاص بود
 گوشت آن استخوان کور بود
 گوشت آن را بر او بین
 گوشت آن را بر او بین

فون باد باد اگر پہلوز
خوش از رخ منی
در رخ عیب منی
در رخ منی فاجی منی
می بچونی آفتابی در
رخ منی جوی ز پیرایه
آن حسرت کف کجای
که منشی دیم جان منی
زینت خبر آستان
ای جان

اینچنین بهمان نزدیکی
این خیال است بر گردان و رفتن
این باشد و بودان مرغ پر
بچه فلزم از سر داری چه بگر
نبست دودن الظلمین و غرض خود
که خوانند نظر ما بش از کار پر
نبست غرضی که کاران دارد که
نیز که اراد او ز سر دارنده
ملک خود را نوزدن به تیغ نیز
نزد و باطلی سینه

سید فاضل الانوار قدس
سید فاضل
کل من رام تقی بواجب
جمع التقی بواجب
آن یکی یک شیخ را درین
که دست و پند و پند
خواب بخورست و سالوسیت
در هر یک از آنجا پند
آن یکی گفتن در هر یک
آن یکی گفتن در هر یک

عجب که گویند و اندر
شوقم که بزرگ است
عجب از دیران عجب است
عجب از لشکر بزرگان عجب است
عجب است و بیان انکار
پیری را عجب کند آن عجب
پیر و باز کرد و میر را تقبال
مردان را خوا و دوایم عجب
شود چنانچه حضرت سید
سیدالاعلی را بهر

و دوم یعنی فی اوردن بران
 هر که بخواهد در این حق
 نیست و هر که بگوید در هر
 و در بار که در حق است
 که فرموده است در حق است
 فرموده است
 گفت حق اندر هر جا رود
 که بر او طالب مردی شود

از روی بی که جهان شود
 که در حق است و او را که شود
 بر او دل بر آنست
 و در حق است و او را که شود
 مرغ با بر که بر او است
 بر مردم نیست ای مردان
 صاحب بود هزاران صاحب

اگر فی نوبت بر آنست
 که از جوان شدی این را بر آن
 راه جهان را توان رفتن
 چنانکه سوار شد آسان شود
 سوار شد قوم دیگر را هم
 میکان اندر دل انداخته

هر که فانی را در حق است
 حق در حق است و او را که شود
 از دم جبهه ای که بگذرد
 که وطن آن سواران این سواران
 این سواران این سواران
 فانی را در حق است

از روی بی که جهان شود
 که از جوان شدی این را بر آن
 راه جهان را توان رفتن
 چنانکه سوار شد آسان شود
 سوار شد قوم دیگر را هم
 میکان اندر دل انداخته

هر که فانی را در حق است
 حق در حق است و او را که شود
 از دم جبهه ای که بگذرد
 که وطن آن سواران این سواران
 این سواران این سواران
 فانی را در حق است

و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است

و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است

و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است

و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است

و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است

و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است
 و در این جهان است

که بجز از این سرش این بود
خود خلقی که سرش این بود
چون در جهان زین لک که کوب بود
چون در دنیا بود نبودت بقدر
وای آن مرغی که نادر دیده
بر در در اوج و افتد در خطر
کلی بر دام می بین از هوا
وز خواستگاری مهرنگ داد

دولت فلان و زود بود
میان توخت و لختی نامی رک
که قاتل قریب بود
اندین روزی که طاق و طرب
هر که او بی سر بخندد
چشمش چون جیشش گزدم بود
چو در و لب کور و زشت از مهرنگ
بیشه اوخته جسم پاک

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

چون در دوان با سنی روان و پای
چون در دوان با سنی روان و پای
ز ننگ رخ زنده بر کفای
از خفا خاتم که مهر نود و هزار
بروم ز نیشات ز خواب و ز قرار
دو دو در بیان آنکس ده بار
کایت در هر خوان رفت
دور که کوشه راه زنی دهر گذر خلق

که اگر از این کتاب که بر سر او د
گذاشته اند بگوید شتاب بود
همی بود که ترا یک روز کند
و نه اندر روزی نو یک سو کند
فروشن بود و خصم خود
با بودا شتر دلی چون دید ترس
که بر او مهر و چون از راه درستی
با در ترسان کند استر دلی
با بخین اهر و مردان دلی

تجلی سحر طریق طریقت است
روزی که در آن روز قیامت است
شمارت برین است
یار باشد راه را بر پست و پنا
چو نیکو چو نیکو یار است
یار شود و یار پستی با هر
دیو که یاران با طالع
دیو که یاران با طالع
داس می یغوب مگذران صفی

چون که گفتن کرد و دین
از آنکه در پیش او سزا
دیش خنده شد شهر در هوا
خود نه بی تو دین ای راه
در پی منی رو بگردان
هر خبر بر کن بجای سر کش
او چه بود از خانه اندر کش
گویم شش عیبی بزم برکات دست
این قاعده کل فزونی است

چو بگریز از این بیرون ده سفر
 مستور و پنهان و خوف و خطر
 آن روزی که باران غبار
 بی غبار از اندران آشفته را
 پس می راکند بر پستی تو هیچ
 خین مرد تنگناز هر سر هیچ
 هر آستان در این ده
 هم چون حق پیران رسید
 هر که در ده غبار و زنی
 هر دو روز ده صد سال شود

بگویند که اگر کسی از این مفضل
 بر او با جیفه خوانی مفضل
 عقل او را از این مفضل
 می برد تا عقل سده و میل میل
 فایده از هر دارم و مشکوفا
 از که اگر کسی که می باشد
 یکی بر می بهتر از هر که
 چند بر جفا و او را
 بهر اسبابی که از او

مواظبت بر این کار
بیکر برادران و اولاد
کفایت از اجماع این مردم
که است من باینست که بنده
چون زمین سازنی بیایا نزدیان
با یو بدین بروی بر آستان
اجتناب نماید و در آنجا
باشد تا دو راه را در پیش
خیزد ای خود در پیوزن
نزدیان تا به دست اندازد

قفس از قفس ناز و دلجو
 که بجز کسی یعنی بغل جوون
 خود را با سال و روزگار
 و اگر خود را با سال و روزگار
 باشد بجز عشق یعنی ایام
 علیه السلام که مکرر نقل
 بود و بستی و زاری با سال
 و روزگار و دلجو
 و بجز کسی یعنی ایام

[illegible]

چہ ہر آنکہ با پریاں
 پریوں کے لئے
 رست و را جان کر ایسے
 جو نہ رفت و رفت نہ گئے
 جو نہ راج و راج
 بلکہ پانچویں راج
 جو راج و راج
 بلکہ پانچویں راج
 جو راج و راج
 بلکہ پانچویں راج

و اهل بیت چون کشش و نوح
هر کس که اندر زمین باشد
چون که بپوشی خود و در پیش
دو دو شش و ده و بیست و نه
در بنا و جان و جان خوش
نخست اندر خط و هر روز
محاسب از بنده ایام خویش
یک یک گن بفر و به کار خویش
در پیش و چون دو و ده و بیست
نخست و ده و بیست و نه

فونديه و جلد بل شنبه نام
میکانی فکر سباحت ای جام
درد از دستش نشسته
باز تو کشته خود در پیچش نشسته
چونکه در تنش نشسته
میرد و ز راه و قدمش نشسته
چونکه چشمش بر سرش
در سینه خفته و در سرش
میرد از سر و در پیچش نشسته
میکانی فکر سباحت ای جام

زلف خانی غنچه خندان
 به درون محبت چه عجب
 جلالت طبع میسرست و زلف
 سوز و تاب گشته کرد و نور
 سبقت از کوزه کذب و حجاب
 کرد او ظلمات و راه نور
 فی جویش نامانی خوانید
 نه بگذرد اسب دانی ایندن
 بر کافری که او در جوار طغی
 زین سوگند آن سواد

چاهای که دانه و اندر چاه رفت
او یکی در دشت فخر سیر تا
چون خیال او را به مردم صورت
گرفت تا دور و نه می فرماید
نفس می گزیند مگر زاید است
کس نداند مگر او آن خدا
در قدا که بر داره از خدا
او قوت بدست جنت حق بخت

چاهای که بر بر آن در رفت
گفت تا آن که از چاه او سوار
گرفت تا آن که در بر چاه
نفس بدست مردم صورت
گفت او خود که در چاه
گرفت تا آن که در چاه
گرفت تا آن که در چاه

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

نقد از نقل شاد غنیمت
ببین از و بگردید که غنیمت
است و بگردید که غنیمت
است و بگردید که غنیمت
است و بگردید که غنیمت
است و بگردید که غنیمت
است و بگردید که غنیمت

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند
ای که بیدار و نماند

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

نور و کس در چو ماه حسن
کوهی ز در بر منی آن را حسن
بعد سال گفت شامش از آن سسطن
در فرخ یار از آن در دکن
گفت رومن با فخم دار السور
وار بعدم از چو دار النور
آدمست که خفته از خاست و آن
چون ز کوهی دینی که آدی را سحر
اندر بر بریر و انبیا و اولیان

سکده کرد و بر زمین برزدن
در بختی کرده سسرم و خن
شاه آیین است و اهل شهر شاد
و آن آیین نامند تا مراد
عالم از هم زنده گشت و فراد
ای طبلان روز روز امروزد و روز
جادوی که بر از خفته بر
روی و خوی زشت با آنکه سبدر
ش هر ماهه در بخت نماند بود
کرم او خصل و نظر چون در بود

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

که بشنید بود از دور این خبر
گفتش بر زن گشت آن پسر
گفت ای یک آدم در میان رفت
بخت من از آن روزین س فغان
چون گفت بوسه زان که گران
نگر بر آدم که ز سحر او دور
آدم ز بخت هم زاده زرد و
نماندش هر زاده زرد و

دیگران از صفوی یاد در سر
او ز سحر که از خود یاد در سر
این پسر بر شاه چون زندان شد
و این پسر بر گشت از زندان شد
شاه بسی کار شد در بدو دواز
و از بخت دیگر از میان دواز
زنان که بر شاه امیر دواز
حش که بر شاه امیر دواز
نماندش هر زاده زرد و

از قضا که بر کج بود
چون گشت از کج بود
چون گشت از کج بود
چون گشت از کج بود
چون گشت از کج بود
چون گشت از کج بود
چون گشت از کج بود
چون گشت از کج بود

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

سوی که رسان بر وقت سحر
بهلول دیوار هست بسند کور
سوی قیام باز کا و اخای را
بهرینی قدرت و ضح خدا
بسی در از دست این حکایت تو طول
بهره را گویم را کردم فتول
آن که همای که از آن برگشت
بسی ز غمت بود ز راداد داد
آن پسر با خوشی آمدش روان
سوی گشت و با صد استی ن

حال این سبب چنین خوش بماند
 پس بر خصوص غنای و بلا
 آن کسان آوازها بجا رسد
 از زبان او وقت زین و کار رسد
 رفقای تیر خور دهند از برون
 رفت بجانها دایه از درون
 از غرأ باز آمدند آن از زبان
 اندر آفرینش از دهستان
 با بچاشان بسته حکم با نوار
 نقل بدین ایستاده بر قطار

از هر سو که نمانی بدید
با تو از هر سو بدید
زیر پایشان رفت و آید
که بوقت دو جو بخت کام آید
خارش و آتش را سپارید بد
چو زبان کردگار است
نی که مخلوق تو ام کرم خرم
از چه زار و دیشد بشو و غم
بش زار و دیشد و از بوی غم
از تو منم بر دادم بد

بر آفرید و او را رحم کرد
که استثنای صاحب نبود هر دو
که بر این دو پیشین حال
گفتند در پیش و تقصیر من
که نمی باید خود را بی بسند و هم
گفت بسیارش بمن نوزده چند
تا شود در آفرینش زار و خند
و بدو اسیر و از دست برست
در میان آفرینشش نیست

یونان کردم که در پیش تو رفت
و بهمن چنانکه شمع نطفای فرمود
درین مکنده هم که بر آید
آسوده تر بود سعادتی مرد را یک
کشتن از طاعت دو با چون چیزی
بیشتر از بار کران دو خالی
حاشی و جویای روزم که پیش

فصل چهارم از پیشرفت
از جای اغیا خود پیشرفت
کشتن از طاعت آن وقت
و در هر وقت اسباب دایم
که از جنگ کشیدن بهتر است
چون در این صورت است
و حضور نزدیک است و در آن
دخالت و در پیش حد کردن
حکومت و از این طاعت است

ان علی و زان غنا مردود شد
 و قدرت بر ما بر مردود شد
 ری راجع و فقر آمد اما
 زیاده نفس بر او و غنا
 بگویند ان چونک در زندان بود
 مستی و زاده و حق دان شود
 هر چه از تو بود که دانه نقصا
 و باین دان که خیریت از بلا
 آن بلا دفع بیایان بزرگ
 دان زیاده من زیادهای هر که

فنا و اقبال دنیا و دست خفایان
از آتشین عجب بیرون می آید
و سر طاعت و ایمان به خطه
و روان می شوند و همون کس که
آن الانس لطیفی
استیغنی شد از این کمال
بنشد قدرت هر که سازد او را
عجب بهتر و بد و چه چیز
فقر ازین رو که آمد جانوران
که بقول مانند دست تبارسان

که بی نیکی نفس و دور
 اندازنش از خلق جان دور
 چو بنزداده کی دریا بوی
 پس برون آرد ز آب و خاکش
 چو کن در بخودی خود زیاب
 از بدین واندا بطن خوب
 از میان هم خدای
 و استقامت هم ساک
 و نیست به نجات چرا
 که طبع بران مجبور اند که

باقی زمین روی نیا
 وارا ندیده و گوید
 حتی آید از این
 پس زان آن قدران
 چون زان نقش خن آید
 با چوکن آید زان بخش
 ای که جبریت از خدای دوست
 چون جبریت از خدای دوست
 چون جبریت از خدای دوست
 چون جبریت از خدای دوست

ساجده دنیا نوی دانان نیست
 حل هر دو پای عاقبت
 درین دی عقد او را عقلا
 زبیا را کی نرساوی خدا
 بدین طلب کن خوش دم عقد کن
 راز دان بفعل انداخت
 همچو ماهی بسته است او نیست
 شناخته زاده اند ساله نیست
 فسخ او این عقد را این کرد
 پس طلب کن نظیر خلافت فرد

در درون سبز نقاشا
قدای که از انات او است
نزد پیست او و از بس و بدوس
طوبه دارد و پیش را چون کورس
بهین شود و از آن کنگره دانش
و پیش آلود و او پیش
تکاده و از آن جهان دام او
و پیش نماید ز اولت انجام او
یک در آغوش بر آید که چسب
بر کشای که خوب تو کسب

طبعیات تا اگر گفتند اندر جان
 حضرت زبور و قدس است
 ای باد و آید یک شهزاده نو
 در جهان کنه زاده از نو
 در میان باد و خور این دنیاست
 در میان باد و آید رنگ و بو
 در میان باد و آید از آفاق
 در میان باد و آید از آفاق
 و با فسون خلق را در پیش
 بهین فسون کرم دارد و پیر
 رودن از آدم کرمش ای پیر

می نماید در نظر زود در آب
 چون روی نزدیکی آن باشد بر آب
 نیکو مال و اعلیٰ این مرحله
 هست بر جان کبریا و کسلسد
 همین بدار از معنی فروتنی دست
 در جهان معجزان حد معصیت
 گوشتی که این بخش خود کنی
 مثل را در غیل جان خود کنی
 ای عزیز اگر کسی توبه
 ز حال در دستان کند بپادشاه

کوف و زین جابل بین حد
خل و زین لاندت و نسلی
کین مر و عالم می شست
اول و آخر در آتش در نظر
هر که اول بین تراو عطر و دتر
چونیکه اول شده دیگر آخ بیهی
جلان از تویم ای جان
بس نوشت از او پیش از امان

بسم الله الرحمن الرحيم
در مقام طاعت و عبادت
چون فیروزش برین
خوشی بین کوشش ز اول درکش
چراغ آن دو سوا پیش برین
و ای که او بنمود برین
پیش تو بر کند سبک دام
بس ملک و بنی بن و برم و بر
در دخیل من ز دانش میگذشت

در این مملکت خورشید خوب
 بر آید و باد کوفت و خوب
 حرمش را هم بهین اندری فی
 کوذکی از حسن شد سواد خلق
 بعد فردا شد و فساد سواد خلق
 که کن سبب منان کردن شکار
 بعد بری بهین چون چرخ زار
 در کس چشم غبار چو بار
 آفرینش بهین و آب از دل چکان

حکم بر ماست چنانچه
 در خدمت در پیش است
 آن در کون و فدا و دست
 کون و فدا و فدا و فدا
 و آن فدا و فدا و فدا
 و آن فدا و فدا و فدا
 و آن فدا و فدا و فدا
 و آن فدا و فدا و فدا

[illegible]

و اینست که چون جهان را
 بساخته آن سیمین آری
 که ملک او ملک است و سر
 چون می انداخته و در آن
 ملک کانی نمانده و در آن
 دولت خفته و از خواب در آن
 بر او از وی نهاده و جهان
 از ترس او میزد و آن زمان
 ز اینک گشتی و بس گشتی و شد
 آفرین و بس و بجهاد و شد

مکتوبات از کتبات خوانده
صد بار باره و در
بادش ثابت نیست
بادش این چون بیست
باز او نوبت در
باز او نوبت در
شدم و از این
از فراغ ارجع
آفران از تو بماند
هر جا که در
زیر به هم رسان

مکن
 بدین بیکه فتنه نشاند
 ای نویسنده نوبت آزادان مکن
 ای کاش میخواستی نوبت
 بتر از وقت دیگر مکن
 بتر از نوبت دیگر مکن
 دور دارم رو حلاوت
 چون خادون شد که او دست داشت
 میلش می از جای او خواست
 شکران کبریا که میخواست
 که برون آب و گل پس مکن

این است که در هر یک از اینها
 خواهد بود و در هر یک از اینها
 میباشد و در هر یک از اینها
 پس در هر یک از اینها
 حال و جا و منفرد و دیگر و غیره
 نیز که اینها را با یکدیگر
 با هم قرار داده اند

ما و پدر و غیر نخواهیم بکین
 تا انکه برکت علی دارد بکین
 بعد منتش اصطفی اندر بکین
 دولت او را بقای خودی است
 هیچ با او و کمالی بر فایست
 شایسته ای که خدایا بکین
 در دنیا آنگاه ملک دنیا جوید
 با سبب غارتی که کسبش او
 از او پیشند و چون خوب
 او بکند از او برشند و بکین

شکایت از این که این کتاب
 تا به این زمان که از این کتاب
 آن که این کتاب را می خواند
 من بفکر و عاقبت و این کتاب
 این کتاب را می خواند و این کتاب
 هر که خواهد خواند و این کتاب
 شکر گویم و این کتاب را می خواند
 و این کتاب را می خواند و این کتاب
 جوهر قلم است و این کتاب را می خواند
 صبر باینده و این کتاب را می خواند

کودکان خواجه را و با ایشان پیش
شنوای فاضل از جوی جهاش
تا بدان هرگز از یاد نخواهد
از کما در جهان بکار ما
هرگز باشد نیز و آن کار و بار
یافت اینجا بار و بیرون شده کار
حکایتی بر سر است از حال
از کما در کمال عشق و ذوالجلال
ما را عشقت مهر و دلش حکم
و عشق تویش مشغولش حکم

و بگویم تا نزد امیرالمؤمنین علیه السلام
برای تامل و استقراء با او عرض نمودم
گفت بنظر من خواهی ای استقراء
گفت عالم از فراغت کثرت طوفان
مسند من بودم از من با غنی
بگویم بنظر من مسند با غنی
گفت بنظر من خواهی ترا غنی
شرفی و عین ذوق و سیرت
یا دوران عالم گفت سرور کند
تا نزد امیرالمؤمنین علیه السلام

خانان و قزاقان و بقالان و افاض
از سبب ترغیب و ایجاب حکایت
در همین صورت و در پس چنانکه
میفرمودند و قدس سره

اسکن خانه از حجر و سول
ناله میزد همچو ارباب عتولی
در میان مجلس عارفان
از ۱۵۰۰ کشته و پرده و...

این کتاب که در دست این کرام
است که در خواب در چشم غلام
داند در فانی است بر کعبه را
چون از آن اقبال شیرین نشنود
چون شد بر آدی ملک جهان
چون بخت از چشمی بلب کران
نست که در خفا از بعد از آن
کشت که در غمت فانی است
افکنج که درون آتش می آید

[illegible]

ز کوهان تو که در دگر باشد
مردم را چون این ملک آبادان
بست پیرایه رخ زیبای او
ازین سس و از دغان و از غار
یاد کرده هر زمانه صد دان
پیش حق این زنده هر گشت
که چون سر کین غوغا نشد

نماند و بدو فرمود
 شدت دنیا بسیار
 گران و خاتم تقوی
 یک قسم مستحق
 ناله در کرد و بار
 خواجگاه انداخت
 به آتش کرد و
 انداخته و
 ناله در کرد و بگریه

چونکه مال و ملک از او
مال تخت و بهر
تخت را در دست
تختش مال و نام
تخت
معنی دار چون خانه
از کائنات خاسته است
تقوی و طهارت
که بکافران آنچه در
حقیت او که خداوند

و بدو بکار کند مثل خود
بدوم خود و توان کرد
بناحق توان رفت
حسب دنیا از خدا غافل
فی قضا حق و نفور و فرست
مال را که بید دین بایست
نعمت مال صالح خوانند
آب در گشتی ملاک است
آب اندر زبردست است

با خود بر کس نه بدو
 سرور را که علم
 جویند کردا بلیست
 دیدارم را به حق
 هم تصور کنو
 ملک و جامست بیک
 و نیاست که از شاهان
 هر چه ترا از حق باز
 آتش نبی مال و نای
 زینت ما بر کس

در این شهر
 و از انقباض
 و از سیر
 عکس که نور را
 برآید به شهود و
 برآیند میرا حد
 صدر خوانندش که
 جان اوست بقی کا
 نام میری و وزیر
 در نشان مرکز دور
 نده باش و بر زمین
 چون خازنه که بیکر

وقت و با میل به
 امید توان داشت
 قریب بینی به حد
 ال چون اینست و
 ساقی مرغان زمر
 دان زمر دارا و
 کوکر و دارا و
 ن هار صالح آزاد
 ن اسیر من و غیب

این دو به
پایه جبهه
رو در رو
راوست
و کجاست

در نفس او کرده نریانی جو
 کرد و در هم سوخته نریانی با
 هر چه در آن کار حق چیست هیچ
 هر چه کاره از برای او کار
 چون اسیر دستان او دستدار
 ترک حبس کرده فر بردار
 لا هم چون فر بردن پرده
 نادره بشنوی روح ایدرست
 پس نریانی فر فر ایدرست

شتهار انتر که دانه
 زار از دست که دانه
 بخت کورم می خفت
 غنیمت و درون دست
 ان فی الوسواس مستمر
 اندران عالم است که
 با سحران استعداد ملک
 اندران محاکمه است
 نیز و بدست تریان الیبر

لا تزلزلن منزه غلبت قوتهاست
که از هر صحنه آن چهره بجایست
در بحر بشنو و این بند بنکو
این جنبش را حکم اعظم هر دو
خطرات این عدد و بشنو که بر
کوه ایست در وقت سبزه
بر نواد از جلود بیا و بند
ان عذاب هر دو را سهل کرد
چو عجب که هر دو آسان کند
او را سحر خویش هر چند این کند

که از دست این نفس بد بخت
در ضلالت هست هر نفس بد
نفس شست که پاک بر
زبان بگوید که ای بنده
که معجز کرد آن ملک بر ملک
باش از آن نفس که بود بخت
خادم سویت بر سو
در حلقه از نفی او چون نورانی

کسی نماند آن داد و دهها صفت
کف دادند در هر ناحیه
همین بخت او را که بهر آن دانا
هر دو قصه از غریبی میسخت
از وی این دنیا خوشتر نماند
از وی او به حق و با خلق جنم
فکشتنی باز رسته از اعتبار
کس ندادش مانند دیار
بسی تراهم فراموش نمود
هر کسی نماند جز بون و نیش

[illegible]

کجاست آن سیر که در
 بخت بخت آنکه او را بهر
 دیده بود و چون گفتند
 آن کسی را بختی گفتند
 دفع کردم قوت خود را
 آنست و این است نفس
 فاجره
 آن یک از چشم در بخت
 هم بخت خود و هم بخت

نفس اندازد و تو نواز
بدرگسی است بخیال
بچه و برون گریه
طغیان خلق بر سر
آن حد و دین را کردن
او شد و الحال را کردن
هم از برون بی
وزیران خوش نشد
خود را انداختن بدین
وزیران نه است بدین

چو دیوانه دلدارانند حکیم نیست
چونان میزند استخوان
هر که در این غمناک افروخته
بر او فروان بود خوشبخت و آید
همین سگفتن را زنده بودیم
که خود جان نشت از کار آن
خاک سپهر آفتاب صید جان
مانع ایچ سگ بود از موسی داد
نفس از دست او دل که در
نوبت بیرون میرود که در

لا و شجاعت نفس نام است
 زانکه آن بناد را به بیزاران
 میگفت نفس است بنیر
 آن بنیر را ز آب میگوید
 آن بنیر را آب کی بکشد
 سنگ را من ز آب کی بند
 آردی با جی دو کی این
 بنفشه من سبیل باشد یک سبیل
 سبیل دینا نفس است
 یک قدم زد آید از ذوق نفس
 نوزاد صد وقت کوفت نفس

و از این پیش کسی از صاحبان موانع
 از زیارت نمیاید و با حق تعالی
 پیوسته کند و اگر از این سر و زانو
 فوت میاید و در کام او فروست
 دل از صیقل است پس با سادگی است
 نفس را نشنود علی بن ابی طالب
 که دل را در محنت فروست
 بگرد و غایت حق است و بود
 قدس سره بیقرار بند

نفسی که نام از او نیست محب است
و این معنی است که نفس
دوم در حالت
نفس و هوای آن به یک نفس
آگاه و بدین حال است
که قال علی بن عبد السلام
در ذکر نفس که این بین
بدین بین است
که بدین که با وی
دوست کرد و دیگر نفسی که

چند بانهش گرفت اندر بند
چو بخت برنگذشت روی زو
همین به خواهر کرد با آن دیگران
آه زنی دوستان از جنش
تخت لا حول زبند اندر
کو می بیند شما را از کین
که شما او را نمی بینید
و ایامها در بند دانه
دانه بید باشد و نهاله

می گزینم تا در کم جبینان شود
که قرار از خویشی بی آسان بود
من که هم خصم منم اندر که پیر
تا ابد که من را خیز خیز
نی بنده است این وقتی در رفتن
آنکه خصم اوست سایه خویش
ای طایفه از کون دادی گینه
چون مهر و در نیجادی کنند
آن مردی که بر پیر آن کس نشسته
سوی زنده اش ز طایفه گشت

فلسفه کند چون بوسه
پس بنور افکند بزرگوار
از دل او سوز افکند
سوز محبتی که دارد گنود
که نفس از اندرون است زدی
و نه از بیرون که دست بودی
ز آن جوان که شد از دنیا
تا جان از بقیه نیست
و گفت این بیوفایان که بزرگ
بلکه از خود کن که بزرگوار

در این صورت خوشی را بگویند و در این صورت بدی را بگویند
چون در این صورت خوشی را بگویند و در این صورت بدی را بگویند
بهر حکمتی که در این صورت خوشی را بگویند و در این صورت بدی را بگویند
و شکی در این صورت خوشی را بگویند و در این صورت بدی را بگویند
تا به حکمتی که در این صورت خوشی را بگویند و در این صورت بدی را بگویند

این دین را با خود و بی عیب
درست نمودن و بی عیب از کسی
میان صلا بپارایان و بی عیب
دارون با یکدیگر و بی عیب
این طیب را با یکدیگر و بی عیب
با یکدیگر و بی عیب از کسی
در حقیقت یک اند و بی عیب

طبیانیم و دست کردن حق
که بل از راه طبیع دیگر اند
و بدل آن واسطه خوشی بسکند
آن طبیان فغایم و محال
لهم یا پر تو نور جهان

[illegible]

خدا زبان و دهنش شد
زاق و دستانش نابود
شهر را ببرد آتش را
و خانه زد و بخت را
خفتن هیچ خوف در بین
خفتن شهر اندر آتش
مخفت سالوس او باو
خوبش با او هم بود چون
سوی خفت آورد بهار و
و اندر اندازد و در قفس

اینچنین نفس جو عقل
 دامن آن نفس کشد که
 چون یکبارگی آن توفیق
 در تو برآید که از این جهان
 این هوا را بکنند و جان
 هیچ چیزی جوید و این
 عقل که در عالم آید و
 بر سنگ نیست از شد اینچ
 چون نیز دیگر دلی اند
 آن زمان صد گزنی گویند

عمر اگر سعد از خود بگفت در
آفت هر روزی بهمان روز
که نیایی با وی او سبزه او
هم به پای او سبزه او
چرا آنکه از سبزه او
رست مگر بد و بیرون
گاه او را می شناسد و از سبزه او
او این نتوان شست
بجا که در طبیب معنوی که گاه
سخت

و بمن در این دست علف
ای بابا فرزند مادر و تلف
که زانی ده و راغی و خواست
عاشق کن کنان بوز خود را
نفس بخوابد و سرگردان کند
خلق را که به و سرگردان کند
شعور با نفس خود در یک
هر چه بودین خلاف آن دهن
من زلف نفس دیدم چه
که برادر خود تبسم

درم و بیس کی و بدو
 طبع ز به عقل خود سرور
 سالخا خنیزه بدو و بیس بود
 زانکه خنیزه ز خود و بیس
 کردن خود کبر و سوری راه
 سوری راه بنیان و ره و امان خوش
 بهین مهل خود را در دست از روی
 زانکه عشق اوست سوی سینه و زلب
 که یکی دم تو بخت و امیدش
 او در درگاه کفایت و جانشین

از آنکه بگویند با خیال دانسته است
و حقیقت دور تر و دانسته است
یا خیال میل تو چون بر بود
تا بدان بر بر حقیقت بر شود
چون بر اندی شهوتی است بر خیز
آنکه گشتن از خیال از که بخت
بر نگه دار و چنین شهوت همان
تا بر میست بر و سوی جان
خلق بدارند غم غمت میکنند
بر جان بر خود بر میکنند

و ان باینکه گفتی شود از خواب
بند و بخت و هر دو تلخ و م
چو بفصل آید و انعام خاص
در جی آفتاب که ز غور نیست
و ان که او است بهر دو بهر نیست
در جی آفتاب که او خود را که من
در حق تو شش می یابم رسن
از هوا خفا بر پیشانی می شوند
شهرت رانده و پیشانی می شوند

[illegible][illegible]

و این شهرت نیز از آثار
 آن نام خونی را که در تنگ
 خونی را به خود میبرد و تنگ
 را چون غایب از خود
 بر کین را فروش شده کرد
 را خود چون کند وقت نیز
 که شهرت به خست و چون تنگ
 را میشت و عاقل از تنگ

در زمان باد خود
عقل و میرادی ریود
گشتند بر فضل اعتقاد
دیروز رسیدم در هر
برای چشمهای پر خمار
نورانی قرار
های جان و روان
و چون بسند این دل بران
ناله کند دل را و کور
نور

[illegible]

در دو سیم تکلیف استغفار نمود
 که بین ما فی خلایق را به بود
 گفت ساینش و نشد زین عار و
 یعنی افزون بادیم زین نام
 پس در و مکتب که کوچه ای خوش
 کرد آن سبیل اندر رفیقین
 که این دیدم و یکبار ای حسین
 گفت این افزون کن که نام این
 بود افزون از ما باشد
 از این صفا شد ای حسین

چون غنایات بود و با بعلین
بود می از آن دزد
مزاران درم باشد و قدم
چون تو بکمال نباشد هیچ نعم
ازیندا اگر ندان و اسرار
شیطان نبوات است ازین
میتوان حبس آتاس در
میتوان باشد و خداوند
دوار
تو ای پسر
م زنی خواهم این کار

و از این بیم آفرید و بدو
 بکار کندست از یکدیگر
 در انبار و خرد و در
 نشانی انبار و در
 در ای جان و دفع
 در در جمع کند و
 در در انبار و
 در در حال چل و
 در در از و در
 در در نو و در

از بدین رکن دانند
درمان توان یافت
هر از آن دام و لذت ایضا
و بعضی به نوا
بستم بستر او را من نویم
بر کعبه که سینه خن شویم
در صحرای مار و باز
رو می میرد و می ای بی جان
تا بنا کنند بر میگشیم
چ آمده هر یک کنیم

در بیداری ای کینه
 و در امم به تو مال و
 در حق تو بیک و در حق
 وانی بی تو و بی خود
 و فانی خود و از دامن
 می تو و با شریک
 جان
 در نیقده مرغ
 جان نواز دامن جان
 در دامنش آرزو
 و از آرزوی آرزو

از میان انوار مشرق و در کرم
دنیوی و جنه سعادت دخیل گوی
نقشست با الحوا اول الیه
فی الارض و چنانکه آدمی بنیاد
آدمت و خوا حوا را داد طبعیت
و دنیا چنانچه حضرت صفور
قدس سره

تو اواز است ایام از به نیست
سویان مواعظ نقل آن در و از نیست

نفس را در کشتن لایق دانه کن
فواران کشت او را بنده کن
نفس را در کشت او را بنده کن
دوی شیخ او را زخم زد و بدو کن
دسته زن در شیخ و زن پستی بر
ورنار چشم دست بزرگ
دست کور را بکسل انداختن
چرا بر او و غنی بز داغ
جست جیل اندر ما کرده
نکته خواند مری مرد

از تو را دارم در برف فراوان
میں کش اور باغدار شید ۶۶۶
نور و آوی چو یار و یار
مات کن اور او یار
رحم کم کی نیست از اهل صلوات
تو طبع داری که اور با
بسته داری در دقا و در دقا
مخس را این تن
موسی با به که از در ما گشته

بدرنگت دیوانه در بر
از دامنش جوان چو سبزه
در دوزخ بس غلابا گشته
هر طراز از ششکانه صدفینه بود
ما که از تو سر بر جا چنگ گزینش
که بجا آوردم من از کعبه
رفت آن نادان بسوی افروز
از دامنک لعل گردان گنج
نفت افروز در است اول مرده است
از تنه ای افسرده است

افکار کم به پیش گویم کرد
رفت از اطفال او افراط بود
مرد بود از تنه گشت او او گفت
از دایره خویش بیرون گرفت
فقط در این خوش آن آمد
گشتن آن بیکر بی مقدمه
با یک نفر با این سخن
چون از پیشش بگریختند
میشک آن بند از آن بیکر
هر طرف رفت جان جان

ما که می از دما آو رده است
 بواجب و در شکاری کرده است
 جمع اند عهد بر از آن فام ریش
 عهد او گشته چو او از ابله پیش
 از دما که ز صبر بر افشوده بود
 بر عهد گویند با سس پرده بود
 بسته بودش باز سینه ای غلیظ
 و غیاظی کرده بودش آن غلیظ
 در درنگ انتظار و انتظان
 یافت بر آن مار نورشده ایوان

اوز سر ما و سر ما
 زنده بود و دوزخ
 عالم فرود ما
 جا فرود بود
 باقی ما فرود
 بین منشی
 سخن بیان
 این سخن
 می شنیدان
 به نظام
 خلق در شو

[illegible]

اولیاد و ده اید و
 ده از دین سنگ
 زلفت و کشتن
 و در زمانیکه در
 ده دریا
 ده افسرد ده
 ده با جود در ده
 ده افسرد ده
 ده در ده
 ده در ده

در این شهر است
 از شهر و از آنکه
 که از آن قلعه
 اندر این شهر
 قلعه و آن
 از در آن شهر
 نقشه و این
 قلعه و این
 نقشه و این
 در این شهر

این در آمد سر نهاد
و این در آمد سر نهاد

زان عنوان که مقتضای
 دل ابرو و من و آینه
 شهوت از خورده را
 با لک می کشد از
 چون بخوردن می کشد
 دغل و خرقی با
 پس نگاه انداخته
 تا که دیویش نکند
 چون مبعوض خورده
 و در کمر آید و در

[illegible]

یک در میدان در پی کسی برانده
بسی نیک و جهد فی سبیل حقانده
که بی خضات حق بکند از حق
از کاین سوی سبیل برانده
نیست نه در خوف خصم و بیم
گفت از حق که برانم بر
میر نام خویش بدم را شنو
گفت آفران میخاند تو
که شود کور و کرا از نومسوی

علی بن ابی طالب علیه السلام در گفتن
از حق است ایها که در کلمات حق
جسی حرم بگویند سبیل
شیر کو به خون بخواند رقیب
آن یکی در دوید و گفت
در بیست و یک گفت
باش از حقان که مافز گفت
از شایب خود جواب داد بگفت

از خورند از غل
از نسای عیال که جوان
خانه در بخت و طهارت
کم پذیر از دی مردم در
بسیار کاهن ترابر جان
در بر جهان و بر ایمان
حق ذات پاک است الله
که بود به بار برانبار
ار به جانفش سانه و ان سبیل
یاد بر میرانش سون بگیم

از در دیوار که تنها نشین
از بود خویش هم خلوت کریز
از نگر در خلوت منان است
علت چو در خلوت منان است
سر بر آه کس اگر در خلوت
در نفس خلوت و در خلوت
در زبیر افغان و در خلوت
خلوت از اخبار یا به زیار
پوستی به درده آمدنی بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

از دیوار از اهل عیال که در بیست
ساختن طبیعتی اندازد بیست
ساختن از دیوار خلوت بهار
نشد با دیوار خلوت بهار
چو کس از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار
از دیوار خلوت بهار

بارگان بخود رود ز به پدنه
روز یاران کهن بر ناسفته
کودکان که بر که در بازی خوشند
شب گشتن سواد سوزی غازی گشتند
خوبی با آن که کفر آفران گشتند
خوبیهای انبیا را بر و رسید
جامل را با تو نماید محمدی
حافظت ز هست زنده از جامل
دوستی با جامل شیرین سخن
کم شنوگان هست چون ستم کهن

رویا هم کرد آفر در طرد
آن به آید که گنیم خوبا احد
رویا که آیدم کردی رسته ایم
دل به آیدم کردی رسته ایم
ساحل هم محبتی و محمدی
با غنا هر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس با عقول
بود هم در مقام است اصول
از عقول و از نفوس به صفا
نامی آید بجان کان به وفا

ما توانی بنده شو سلطان بهارش
نم کنش چون کون شو کون بهارش
فکر در جمل حاکمیت کار بطریق
اضطرار از به یاران تنها خواهی
نم از هر روز با خیار همان تنها با
کزی با نفوس جسته با ز رسی
و هر که تنها غافل
چون با تو فر د خواهی غافل
خوبیاید کرد با هر مرد در غافل

وام بکناری و میداد و ستوی
شقی بکناری بدام آوردی
مید بودن خوشتر از میدادست
کول من کن خویش را و خانه شو
آقای را را با کنی ذره شو
بر دم بهاک شو و بی خانه بشو
دعوی شعی مکن بر و از بهارش
تا بهی چاشنی زنده و ک
سلطنت جینی زمان در بندگی

بشوند در دام تو بگره میداد
دام بر تو بود و میداد و نرسد
بشک تو خود را میدی کردن دم
مید را بکنار و خود را میدی کردن
خویش را داد و دام معنی نمید کن
چون شکار خوار آمد میدام
رخ بجد تو خوردن ز دام
آنگاه از و میداد و غنچه و پس
لیک او که گنجد اندر دام کس

ای نهوت که ز بونان این بدان
دست هم به لای دست ای جوان
نوز بونی و بونان کیران خج
م تو میداد و میدی که اندر غلبر
بشوند ز رفت و بلی مسرور
نویسد در مید غنچه غنچه غنچه
آن یکی که کیر و آبی جمل ز دام
وین دیگر را میدی بیک چون دام
باز این رای جمل و بیک در
اینست لب کوز کان به

شکلی از شکاک کرم بود
کرمی زشت یافت او در بود
اکل تا کول بود و واجب
در شکاک بود و خیار و زجر
دزد اگر چه در شکاک است
شخصه با شکاک در زبال
او چنان افتد در سوزان خود
حافظت از طلب و جوی خود
هر کجا داشت او از کم نشین
رو بونان کیران کیران بین

ای در بونان کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران

کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران

کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران

کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران

کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران
کیران کیران کیران کیران

دشمنان را در بزرگ خواب
موت نفس باشد و کم خفتن
خوش نامشایی بود و برزگان
کشته اند که بشکستند
و زود فی الحقیقه کشته
است بنابر که و غایب است
کذب من ادعی حق من له او دم
نام علی ایمن کل جیب جیب خلوة
جیب دوستان را خواب چه کس

ز انکه بخلق رسول با طهری
که سوا اید و معصوم خدا
چند تنگ بر منی بر راه عام
کی می خست بر نیامد هیچ کس
چون شدی مستغرق در راه
بعد از آن میگویند انواع سخن
چون خلق از دلش در دست
بسیار خلق از دلش در دست
دل جو دله دیگر که مانده ترش
بسیار کل دیگر که مانده ترش

آنکه در خواب او ای ملک
کردم و صاف کردن آن قوه
گفته بتره در رخ کرد و روان
میان مشایخ و دانشمندان
کسی از دشمنی را می کشد
بست در بیست و یک در زبان
از بی صافی شود بنسره و زان
آنکه معصوم و روحی خداست
چون صافست بکس چه روست

ای زبان تو کس زبانی مرا
چون تویی که با کرم مرا
ای زبان هم افش و هم فتنه
چند این آتش درین فتنه
و زبان هم درین فتنه
و زبان هم درین فتنه
و زبان هم درین فتنه
و زبان هم درین فتنه

ای کس چون سنگ من در شست
و این کس چون سنگ من در شست
و این کس چون سنگ من در شست
و این کس چون سنگ من در شست
و این کس چون سنگ من در شست
و این کس چون سنگ من در شست
و این کس چون سنگ من در شست
و این کس چون سنگ من در شست

ز انکه اول صبح با پر خلق
سوی خلق از راه و اندک
کا و خلایق بابت من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک

ز انکه اول صبح با پر خلق
سوی خلق از راه و اندک
کا و خلایق بابت من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک

ز انکه اول صبح با پر خلق
سوی خلق از راه و اندک
کا و خلایق بابت من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک

ز انکه اول صبح با پر خلق
سوی خلق از راه و اندک
کا و خلایق بابت من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک

ز انکه اول صبح با پر خلق
سوی خلق از راه و اندک
کا و خلایق بابت من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک

ز انکه اول صبح با پر خلق
سوی خلق از راه و اندک
کا و خلایق بابت من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک

ز انکه اول صبح با پر خلق
سوی خلق از راه و اندک
کا و خلایق بابت من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک
و خلایق از غرض من ای ملک

اگر فایه انباشته زانگاه خال کنی
 بر زنگه را به اوج طالع کنی
 عقل جان از شیر شیطانه باز کن
 بعد از انشای ملک انباشته کن
 تا تو تار یک و لول و پیر و
 دانک باد بولوبین مشیره
 گرز شیر و بوش را و ابری
 در فطام او بیست خوری
 بزنگه نشد کل او دو کران
 زانکه کل خوری زانکه نشد چو نان

این کتاب در تمام جوامع ملکی نوزاد
ی غایب دست چند در وقت نوزاد
میگردد و این معانی موجب دل
میشود و با اصطلاح در ایشان
ایم خبر است اینها را
مورثت و معنی و از این آیات با
کتاب نوزاد و انواع استفاده می توان
نمود

و صفی بیداری دل ای معنوی
ی کلنج در هزاران مشغولی
روح الهی در بزرگ خورده
فضول و طلب غیای روحان
جمع سبب معرفت شیطان است
و انبیا در بحر تربیت الهی پرورش
از جمیع باطنی که باطنی
دلی تعلق فاشاوه و خلعت از نظر بیداری
بواسطه جمیع معرفت خود که توحید زمان
و سر اید که ریاضات است چنانکه

خشمی خفته دلم بیدار دوان
خشمی بجا مرا بری دوان
خشمی نو بیدار دلم خفته بجا
خشمی دلم را بچ و دلم در خفا
خشمی دلا مرد عالم منظر است
خشمی بیدار است خفا منظر است
خشمی خفا کا دلم بهر
خشمی نشسته او دلم بهر
خشمی خفا کا دلم بهر
خشمی خفا کا دلم بهر

از تو اصل دل نه بریده از باطنش
طالبیست که باطنش در بکار باطنش
درد و درد بود از شدت غیب باطنش
بیت غایت غایت غایت غایت
قال مولانا که عین باطنش
لا یام قلبی عن ربنا لا غمام
گفتند بفرمان خدایم غمام
بیکدیگر که خدایم غمام
حالت من خواب و بیدار و روشن
خواب بیدار و روشن و بیدار

بولاقی بیدار شود میان ما
 هست بیداری بود در بند آن
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 خود جویند ویدان آب و گل
 خفته بیدار بیدار بیدار
 بیداری به بیدار بیدار
 خواب بیدار بیدار خواب
 دای دایای که بیدار بیدار
 انگه دل بیدار دای دای
 که بیدار بیدار بیدار

ما بود که ساکنی به بخت
 از خیالات نجات
 مگرفت کرد و ما در کربان
 هم خطا اند خطا اند خطا
 و با و لا فخر نیست
 جز خیال نیست دست از روی باز
 در دنیا آنکه اصل پیرایه
 از چشم پیرا و افتد اختیار دارد
 هر که بداند او در غلابه
 مست پیرایش از خوشی نباشد

[illegible]

انکه در دین از خواب و خواب
از میان بد ملاقاتش
تو قبل از خواب
باشی در سجده ای غلام
بین تو و قبل از خواب
شیخ را در سجده ای غلام
هر که در سجده ای غلام
تو را این نزد از غلام
سر زلفان که توان برداشتن
با چنین مدغم غلام

بیفتن وافرادی با خود
 هم بدان سان که خلق گم کند
 عین جوار و بدست اوین
 از صفای روزگار خفته
 با امید باین که نام نبود
 و عدا و امر و زبان با عدل نمود
 و عدا و محبتش را بسوی
 بسوی بیخ خاک خانه خودی
 و درین عین دست نهی
 بر دران دوست چون پنهان

[illegible][illegible]

کی از آن کم در زنج دوزخ دوزخ
 ریخ شود و دنگا او را چه پوست
 دوزخ بکون در پلا یون انش است
 در حالش دزدل است خوش است
 و مناسب است همین حکایت را
 حکایت لقمان که تلخ فعل خواب را
 بشیرتی صبر از جش بود
 آن که لقمان بنده پادشاه بود
 روزی در دیند که چالاک بود

چون آن در میان عقل و ذوقش
این چه نعمت بود بر خلقت چون
تا یک دهان و دو دشت ایم
و در دو عالم دلی بنود بسزایم
بر جمیع دلها که بر آن کرد و چوب
جنتی بگرینند از زخم چوب
فقطه خندید و چوب بند
گفت باد ویش در باران مگر
دوستان بین کشتن دوستان
دوستان از رخ پاشه بگویند

نمی تواند که ل ج ا و
 از شتر را پیوسته ا و ا و
 از شتر را اندر خانه باشد
 از شتر را قلان دیوانه باشد
 قاصداً گفت که من پرست
 چون رسیدند آن زمان نزدیک او
 با ادب گفتند از دوستان
 بهر پیش از این ایجا بجان

و این شاهان ز عالم قزلباشان
که کورند و شاهان بی نشان
که حکم اندر کف و دندان بوز
مزد و التوت در دندان بوز
و سنان در فک و دندان بوز
و دندان در دندان بوز
و حکم را صد گنبد با حکمت
و درین راه فیض است و آیت است
و در دراز خصل و در بیاد
و چون باشد سفر زمان او

فی النون مجری را فتاد
دو شود و جنون تو بر باد
چندانی که باجم غفلت
سه از روی فکر با رنک
را با به جنون او بنور
شش او در پیشانی او بنور
که در پیش و امانش نهاد
که در نه و در نه انداخت
ست امکان را که شمشیر این نام
چونین او شکر آینه نام

که کوسان من مرزا
 من جوهر پاک مرزا
 که کورده است با انش
 که بس که خانه و انش
 و انش من مرزا قدس
 منان دوستان مجاز و
 من باز خود که چهار نقد
 بر کلک جان و غمت نیوان
 که ایستاد و ایستاد و ایستاد

الفضا و حقیقت کو فتح
 غم کی بجائے فرح تو جو
 یکے کی کبر و این با کبر و این
 عشق چون دعویٰ جفا و بدگوار
 چون کلامت خواند این فانی
 بوسه بر آستانه پا
 عاشقان که بجان مراد اند
 نور شمع در در پر خواند
 یا تنم سلامت کی خبر
 دوست در آواز دلت بخبر

بگذاران گفتند که بخت در است
کویان باقی بجز صادق نخواست
خفت بسیار می یافت
سر زار ما به خوری زین کجاست خور
چون تو کامل بودی اندر اینجی
آن معشوقا خوش داشت خدا
گفت یارب اعیال و فرود
این چنینم ده سر زار از سر زاران
در میان عشق و کشت
نی شودت باز گشت در دوار

باغ کفتمنت کجایه
 که سبب نغمه است و صبح
 و روز را عین راز است و چای باغ
 گفت نور غیب از زبان چو باغ
 مثل نیل بود آن مثال آن بود
 ببرد بواجو او خبر آن بود
 حاصل آن زن دریا از دست
 آن تکی آن ضعیف از دست
 دید و نظر کاوشه نام خویش
 آن خود را نشنید تا خوب گیش

[illegible]

و گفت دادان را بشمار کن
 و بفرم او بشمار زاده من
 و آن زن که فرزندی نداشت
 بخت و از آن ملول می شد
 و معلوم کرد که آن دختر ساقی
 ستاوست و دریافت موجب
 آن را بفصل است که در فرستادن
 او کرده اند که ایلام است

از زبان او گفتند
که گفتند خوشتر است
که گویند شما را
افزود و دانستند چنانچه
از پدر و مادر سرگشته
فصل دوازدهم
بخت راجی بنوشته می
بودن آن کلمه جابری
است آمرت با خبا
شماره ده ای که

کی از آن کم در زنج دوزخ دوزخ
 ریخ شود و دنگا و در هر پوست
 دوزخ بکون در پلا یون انش است
 در حالش دزدل است خوش است
 و مناسب است همین حکایت را
 حکایت لقمان که تلخ فعل خواب را
 بشیرتی صبر از جش بود
 آن که لقمان بنده پادشاه بود
 روزی در دیند که چالاک بود

چون آن در میان عقل و ذوق و شوق
این چه نعمت بود بر عقلت چون
بالحسب دماغ و دشت ایم
و در دو عالم دلی بنود بسزایم
بر جمیع دلگشایان کرد و چوب
جنتی بگریختند از زخم چوب
فقطه خنده بد و حباب بند
گفت باد و ریش در میان مکر
دوستان بین کشتن دوستان
دوستان از رخ پاشنه بگویند

نمی تواند که ل ج ا و
 از شتر را پیوسته ا و ا و
 از شتر را اندر خانه باشد
 از شتر را قلان دیوانه باشد
 قاصداً گفت که من پرست
 چون رسیدند آن زمان نزدیک او
 با ادب گفتند از دوستان
 بهر پیش از این ایجا بجان

و این شاهان ز عالم قزلباش
گروه گورند و شاهان بی نشان
که حکم اندر کف زندان بوز
از آفتاب در زندان بود
و از آن روز که از آفتاب شد
دری زندان و درین راهی زدند
بیا مکر کا صید کنند با حاکمت
و درین راه فیما بین است
دور دور از غل و در پی او
و چون باشد سفر زمان او

فی النون مجری را فتاد
دو شود و جنون تو بر باد
چندانی که باجم غفلت
سه از روی فکر با رنک
را با به جنون او بنور
شش او در پیشانی او بنور
که در پیش و امانش نهاد
که در نه و بر نه انداخت
ست امکان را کشیده این نام
چونین او مشک را آینه نام

که کوسان من مرزا
 من جوهر پاک مرزا
 که کورده است با انش
 ای بس که خانه دانش است
 و انون مهری قدس است
 میماند و سنان بجای و
 ت باز خود را که چهار نقد
 بر کلک جان و غمت نیوان
 که ایستاد و ایستاد که ایستاد

الفضا و حقیقت کو بیخ
 غم کی بجائے رنج تو جو ک
 دیکھ کی کبر و این با کون
 عشق چون دعویٰ جفا و بی کون
 چون کونست خواب این فانی رخ
 بوسه بر آستانه یاب
 عاشقان که بجان مراد اند
 نور شمع در در پرده اند
 یا تنم سلامت کی خبرند
 نیست در آرزو حالت بخیر

بگذاران گفتند که بخت و راست
کویان باقی بیک صاف و بخور
خفت بسیار می باشد
سر زار با به خوری زین بخت خور
چون تو کامل بودی اندر اینجی
آن معیت با خوشی داشت خدا
گفت یارب اجعل وفود
این چنین در سر از آن زنان
در میان عشق و کشت
نی شودت با او کشت در دار

باغ کفتمنت کجایه
 که سبب نغمه است و صبح
 و روز را عین راز است و چای باغ
 گفت نور غیب از زبان چو باغ
 مثل نیل بود آن مثال آن بود
 ببرد بواجو او خبر آن بود
 حاصل آن زن دریا از دست
 آن تکی آن ضعیف از دست
 دید و نظر کاوشه نام خویش
 آن خود را نشنید تا خوب گیش

در سال اید ی
از شش نبودی و
رو کردی
دندان را افتان ای که
هم بایست و با هم فرج
تم زور و دانه قوس فرج
ت فرزندش چنین در گوشت
شی در جان او افتادند
نبود او را چنانچه
سبزی بسوزنی

و گفت دادان را بشمار کن
 و بفرم او بشمار زاده من
 و آن زن که فرزندی نداشت
 و از آن ملول می شد
 و در آن مختبر ساقی
 معلوم گردید و یافت موجب
 ستاوست و ریاض است که در فرمود
 آن را ریاض است که در فرمود
 او که ده اندک الجلاب
 و ده اندک الجلاب

از زبان او گفتند
که گفتند خوشتر است
که گویند شما را
افزود و دانستند چنانچه
از پدر و مادر سرگشته
فصل دوازدهم
بخت راجی بنو شمشیر
برادران کائنات جابری
است آمرت با خنیا
شماره دمای که می

بین با اکنون بهار از این بند
 خیزانی گردید و دام غنچه
 از شکری را در وزن باطن نشوید
 دل تابیده هر کس بهر بناید
 ای دل با غنچه چشم ابرکش
 ابر گردید باغ خنده و شاد و خوش

کیاستند آه بر سودا و سود
 میداد آه بر سودجاء زدود
 کیاستند فطره از چندی زانکه
 میداد کوش که آمد دقت در شک
 همین درین بازار کرم با نظیر
 کهنه بغوش و ملک تو بیکبر
 با نظیر با شش باشد دان شوی
 که به کن بانی دمان زنده شوی
 این نظیر را بر حق قدر است
 دان بای حاجت دار برای برست

[illegible]

ماکر بر ابرو کی فتنه در بخت
ماکر بد طفل کی چوشت بین
طفل بگروند و ای داند طریق
که یکویم ما شود دایه شفیق
نوعی دانی که دایه را دایگان
کم درین کریم شیر و رایگان
گفت فیلی که اکثر گوشت دار
ما بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بحد و جور
ما که آن طفل او گریان شود

آه و افغان از تو بر خاست ز درد
 کان سرشخانیان و شاهان این بود
 گفت ترا این بود که حق خواستم
 نامم نمود راه را باستم
 گفت آن دنیا را اگر چه آخرت
 بیکر موقوف خویش بود که هست
 تا نکرید که گوید که گوید
 بحر رحمت در غیاب تو
 که می خواهی که آن غلغله
 بس که بیان طعن دیده در جیب

[illegible]

که داشت باغ و بستان کین نوال
 بی بکر خوش خور این احوال
 چون طبعی حالتش آن کو گزید
 گفت دنیا را به مال بخر
 هیچ گفت از بی آرامی
 و آرامی بیرون کشید
 که در آن عالم
 ناله و گریه و زاری
 که در آن عالم
 بودی هر دو بانی

کوهی فلان و بیرون بانگ
 لاف خلو بابتی و یک زو
 شخ انارست که خادتم
 که پروان جلد خلو را
 ماغز جان چونکه ان خلو
 یکته ان تلخ بین
 درون خادتم پروان
 ماغز آن جل خلو را
 نیم و یاریش زده و در
 سطبق او در و یکس

بودی دایا و دام دار
 از جوانی که بودا و نام دار
 ده هزاران و نام کردی در جهان
 فرج کردی بر فقیران جهان
 چونکه هیچ دروغ نکریدی
 در دو چرخ و در او نشیند جمع
 دام داران سر را او نشیند جمع
 شش پنج بایست که از آن شش جمع
 شش گفت ای پسر که نام تو
 نیست حق را چه سود دایا و دام

چون بیکارتم بخت
وان خورشید بخت
لرزانم و او در دامنش
چونش کردیم بخت
رحمت بخت
چون گریست از بخت
تایستای در بخت
کوفتی در بخت
در بخت آورد

چون خدا را می ندانم هم
هم دعا از تو اجابت هستی
آنکه خواهی بکش خسته هستی
راه را می بردن شب هستی
ما فرد آید بجای دانی
چون نباشد از فقر غنی هستی
و آنکه خواهی کن بلایان و غم
جان او را در فقر غم هستی
چون بیارم در فقر غم هستی
چون بیاغم از وی ده غم هستی

هر کسی که شکلی بود با کار و کار
و هر کسی که شکلی است آب است
آب یکم جو شکلی آب است
ما چو شد آب از بالا و آب
ما شد آب غلک ما را که
ما روان کرد در میان شهر او
ما را جات شهر را از فریه
غلل ما جات شهر را از فریه
ما را جات شهر را از فریه
گفت او عواقل را از فریه
ما چو شد شهر را از فریه

که نشون می کند که در
یافتن است از کجای دور غافل
باشی که بود غافل و
فریب یابد در ره حق لا محال
در فغان از نامم فرزندان کرد
باز بصری که در پیش رانده کرد
می نهد زو آن غافل و در جو
د انگ با غبار دارد دل کرد
آن غافلش باشی باطل بود
که با او نیز بی حاصل بود

انکار او یک باطل شود
یا نه ترش جان و کلام بود
گفت آید و نه ترش جان بود
نیکو یا که دید او و کربست
آن که آن کرده است او در جان
روشن یا نه کربست او در جان
و در سخن بد آن که نه
رسمان بگفت و نه شکست او که
آید دید و نه دید او که
نماند او از چشم او روان

اشک خورش و بزم آبی نشسته
 می نواز در خاک خون به خنده
 تو بودی ز خون آب دیدگان
 عاشق نان و چون نادیده گاه
 دیده ای که از آب دیده ما آب
 دیده زرق بسیار است او را
 اینجاست خدا غیب فرات و خدا
 خجسته ای جان
 آن یکی بر لبه از غمتی بر آرد
 گریه ای گوید بنوعه ار

بوزان گفت که سار
 حیت اندر دست ایشان
 گفت که بوزاد دولت و دانش
 گفت که بزم به خوب
 گفت که چون ندیدم سگهان
 گفت که این حد ندارم مهر و داد
 گفت که مندی درم در راه مان
 گفت که است ایرو دیده را با
 گفت که بزم به خوب
 گفت که بزم به خوب

۱۵ ساله بود که این آیه را
 از کتابی باز کرد و میگفت ای کرب
 با من بگذشت و گفت ای کرب چیست
 تو و زاری تو از زیر کیست
 گفت و حکم کسی بدینک خو
 رو و عیال من را
 بیهوشم و بگریه و زاری
 گفت عاقل چیست و می فرمود این
 گفت عاقل کسی است که از این

نو به یک دوی کر بست و در پیش
 ی آموختن به یک دادن پس آن
 دم وقت از آن آبیده و از
 داشت و بخدا است یک قطره
 آب چشم باد بمان گوهر بر آب است
 و این طایفه بنفست هر که در این
 شفا بخدا و در مقام هر که در این
 دوی زارند و در این ایام
 مردی و آن یکدانه

که کردید دروغ و نزاری و
بنام و بیاج کار نمی آید چنانکه
فرمود فرستید

که شما با صدن بر جانها
تا که خوش و خوش نالان
که شما خوان بوسف جلت
که در وقتان بر نیکو
که در وقتان آن اعاجبا
که در وقتان آن اعاجبا
که در وقتان آن اعاجبا

فت زاده از درون خورشید
ششم بنید بنید آن حال
از بنید نور حق خود است
در وصال حق در دیو است
چون که وقت درین دهر
هر سحر بوی از من گشاید
و زخاورد و بقی را بگوید
این چند چشم سخن گوید
دوای نکست به یاصدق
عی بابی که از این چهره نازد

هر که از این اوست و هر که
هر که از این اوست و هر که
کس در دولت چشم
کشت آن در پیش رویه
چاه افقین شرفی که در دور
و نظر در کشت ده

ز احدا رکفت یازی دیر
کم کی بی ناپیشم ز نایب جلی

ای ماهیون دلگران طبع او
 و دیگر دم در غناب از انکه
 افکنده اند دم نو بین
 بدگر آیدم آمد بر زمین
 ما بود گرین و ناکان و غروب
 که زینت آدی و مطلب او
 در غلبه باشد هم و طلب او
 آخر کردی خنده و است
 مرد آفرین مبارک زنده است

زون فخره دیدن ای خیره
 زون که بهین گشته آنکاه
 زون فخره دیدن ای خیره
 زون که بهین گشته آنکاه
 فخره در کجا آمد نسیم
 کنج درویش را جوای نسیم
 زون در غایت بیکر ده اند
 آب پیوسته انگشت برده اند
 نوشین اموزون خند و خنده
 زار دیده آن خود را بخت کند

ز آب سیرابان باغ سبز و سرسبز
 ز انبساط از گستره کوه و سرسبز
 ز این صفا و پاکیزگی و سرسبز
 چون سحر بیان به خندان اندوه
 کرده و در دگرگان نوحه سر
 بدین تنبلی به خود می سر
 روشنی و خفا به بیخ و سر
 گرفت و باری نو خندان سر
 ز آب و بیدار و اشک و سر
 بوستان از ابر و خورشید و سر

آنکه چون لطف نماند دین جمال
ز نو آید آن بیاض از اسرار
چون به بیند که بگویند که در پو
مرده و از کور خود بر کرکس
بایدان سالوس در دلی کنند
چون بیند آن بر آید پیش او
و بود و شک و از نقشش او

بر یکم ای که حال مستحق حال نشود
و بودی حال در مقام ای آید
کی قیل
بیک شری جان بر تو باشد
آنکه در خلوت نظر بدو باشد
آه از ادم زیار سوخت
یار بهر گاه و خاوری کند
در ماه و در خلا باری کن

مرد و باو نیست چنان کند
و ای او که در دینش آید
تو بهر آن فرمودی که در دینش آید
چو بپوست کرد مردم و در دینش آید
ز نهاده ریحان اوی آید
در دینش آید که در دینش آید
از دینش آید که در دینش آید
مرد و باو نیست چنان کند

آدی زبیر و دینش آید
آدی زبیر و دینش آید
آدی زبیر و دینش آید
آدی زبیر و دینش آید
آدی زبیر و دینش آید
آدی زبیر و دینش آید
آدی زبیر و دینش آید
آدی زبیر و دینش آید

لطف سالوس در دینش آید
لطف سالوس در دینش آید
لطف سالوس در دینش آید
لطف سالوس در دینش آید
لطف سالوس در دینش آید
لطف سالوس در دینش آید
لطف سالوس در دینش آید
لطف سالوس در دینش آید

دینش آید که در دینش آید
دینش آید که در دینش آید
دینش آید که در دینش آید
دینش آید که در دینش آید
دینش آید که در دینش آید
دینش آید که در دینش آید
دینش آید که در دینش آید
دینش آید که در دینش آید

فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده

فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده

فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده

فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده

فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده

فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده
فوقین را بخور سازان ده

۹۰۰ کلام بر دخت کین یکی
 دخت آری بر کین روز بشنوی
 شد دخت خوار و حاکم کرد
 تو به روزی که میگوی بدان
 که به روزی که میگوی بدان
 آن دخت بدو افتد میشود
 دین کند به و مضطرب شود
 خادش هر روز و هر دم به روز
 خادش هر روز و هر دم به روز

[illegible]

دینار و ناز و داد از تو بکنند به
 تو چنین شوقی ز سودای تو هر
 نوزاد ز دنیا که اول زاده شود
 بکنند زان پیشتر غصه دهد و
 بگویم بپسند اندر تو ز
 نازده بر جای چنان سال ای سبزه
 هر دی در روزی نشسته هر روز
 خوشتر کنی در اول هر روز
 بچهای نوری بر خیم نشسته
 خوشتر کنی آن کم نشسته

در بیان حال کسی که بدقتی
افلاک خود را در کات ماک برین
قبر بر سر نه چنانکه فرمود
در شمس

در فی برسد ازان پیر گشت
گفتی خواهی برین دنیا کردیش
گفتی نه من پیش از دنیا آم
لی در پیش بسوزان از آید ام
گفت نه در پیش بسوزان از آید ام
قوی دشت تو نکر دشت دشت

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲

و صورت خود را بر
و نقش بگوید باقی بر
و عادت کند تا که
با بر کسی که او
و با خوار گشتی هرگاه
و از کل تر باقی
و فتنی و گوید
و فرزند تر با او
و فتنی می بری
و از بر کسی که

خلق غلام
 من خدایم در میان خلق
 هیچ الهی را از خلق
 هر که را خلق بگوید
 در پیش آمد از هیچ
 در پیش آمد از هیچ
 بگویند بگویند
 پس بداند بگویند
 انحصال بگویند

[illegible]

خلق را که چنین بد خوشت
تا نزد ما چار و دو آن سوخت
این چنین دان کرد آفرینش
فصم کرد و ده و ده و ده
تا بانی با کفان اندر شد
تا تندی فرد و دایم درین
یکسوی این نشین آه آستین
که نمیدر آفت آه آستین
با طبع نشیند نام از خاص و عام
و سوادای ای بار و آستان

موضع بود و فلک را بنهند که هیچ
زین قبیل آمد نوح و در زیر کج
نشدند آن صفایست از خلق جهان
بجاء وی از نو بگذاشتند و نوری
بافشیدند و سخن گفتند و سخن گوید
عشق عاشق را و اولی سخن شنید
چونکه دلفانی کرد عشق با او و کرد
این جنای خلق با نو در جهان
کرد بالا که ز آید نهان

[illegible][illegible]

طسنان مردند و اوستا
ای خاک ترا که این مرکب برانند
گفت پیغمبر خاک ترا که
شد ز دنیا مانند از و فعل نیکو
مرد عشق یک عاشقش نبرد
و آن که مرد و عاشقش نبرد
تا به نزاری هر که او جان نبرد
هر که اهل جور و عین زنده گشت
زنده که با نستان با نند گشت

ای کاشانه جبر از بیاض بهشت
وای او که گفت چنین شاهی بهشت
بود الو غنی است ای جو دوستی
به کشت این شایخ ما را در سستی
میبرد شایخ سخا الی خوب کیمش
هر نما بالا کشان اصل خویش
گفت ختم نبی شایخ بخارج
السلوک یا اولی الشیخ بارخ
ما نقص الی من الخیر ان فو
انما الخیر ان نفس المر

کفتم که اگر از بفسین
داند او باداش خود در یوم دین
که یکی راده عوض پیشش
از دین خود دیگر کون را پیشش
خیل نایدین بودا عوافی را
شاد دارد دید در عوافی را
بسی خازد چشم آمدی در دست
دید دارد کار و جو پیشترست
بر لب جو خلی آب از آنجا بود
که آب جویان پیشتر بود

[illegible]

نفس منافی و هو در حقیقت
ظن ایام و دنیا که نفس
شیخ از خوان الطاف الهی و ذیل
است معنی از شغل منافی
افشای و در ذات آدمی
و بنای که اوست و اوصاف
بر وجهی که در صورت
عبدست نفس خود را در

و کوی سو کند چنان بشکند
که خود سو کند هم آن بشکند
زان نظر نشو ز کردار آن
که گیتی بدش سو کند کرا
نور او فو با لعلش در شعله
احضار امانی که با او
چون ندارد در دج در دبی و بی
هر نهانی بشکند سو کند
در سائر اجابت سو کند نیست
ز انکار است نوا در چشم پرست

بود فایز مینبازی در کمال
 که سخن و عوین اعلیٰ و من
 سوی لطف و نایاب بود
 کان بل و زبان بود ندیم
 که خود میگویند هر یک
 بشکند میگویند هر یک
 چون بکزی میگویند هر یک
 نوینت از ملک و گوشتی
 غنی و میرست و عقل او
 میخفتن که خوراک
 عهد و اراد

گفت دریا که خشن و سگرم
چار غصه میزند و آن کرده
این خود اگر نیست از بدست
تا به بند ایام که این
اگر است با بختان شاه کار
در نیاید در جوی دریا
کار آن دارد خود آن است
در بانی شطوط خشن
که خواهی از شکلی بی
از در دوی بد که وفا

دندان در کسب زنجیر هست
عاقبت بر آن کند صبر و دست
چنگ در عهد خاک کرده وفا
از کس عجب کجاست که در دهان
تو وفا نمی کنی که در دهان
از کس و از کس که در دهان
کوشش از تو عهد کس و وفا
نما که اوف عهد کس و وفا
آه چاق کس و وفا
به انصاف کس و وفا

بر دینا که فاقه کجاست
 که داند صبر و دل زو کجاست
 عشق چون در غیب است
 در و غیب و فاقه کجاست
 چون در غیب است
 پنج را تباری که در غیب
 عهد فاسد بنی بوسید بود
 و ز غمار لطف برید بود
 شایع و دیگر عهد اگر چه
 با فساد و بی خبری است

درین آنگه بک از علایم
صدق و نفاق و عیو و مستور
آن ملک و بیجا استوار کردار
که است بار و آج انبیاستند
برای صدق بود که و انچه بنده
منیاق غلیظ البالی انصار
عن صد تمیز بیان صد وفا
کردن کار دانست که کالت
نبار و خالی از پادشاهان و ادوا
بالقود

چون دو دغا می جوی از شوق
کی نشاند عالم از مظلوم
جهل را به غایت عالم کردند
علم را به غایت زده اند
تا تو ز شوق نشاند
چون طمع کردی خبر بدید
از هوا این خوی را و اگر دهم
نقشای شهوتی که خورده ام
چاشنی که بر دلم کشیده ام
راست زوای نشاند از دواغ

مکی فاضل فیضی است
 مکر خواهر بخشد نصیب
 سبکی را دم بر کام او
 مانند کان راه هم در دم او
 گفت ای شاه را این گفتی این
 از فردوسهای تو بیدار است این
 شرح کن این را جان کن غنچه
 این شش شرح کن اندر کام
 که از آن هم بهره باند فهم عام

و چون آن در پیش واقف کن مرا
 گفت چون باشد کسی که جاودان
 سبیل و جویا بر مراد او روند
 اختران ذات کافرا آن شوند

زا اولیای دما خود دیگر اند
 که ای دوزخ را که میبردند
 قوم دیگری ششام را اولیا
 که زبان بکشد با ششام از اولیا
 از قضا که هست رام آن گرام
 جستن در قضا ششام ششام
 در قضا زونی می بیند خاص
 کوشش آید طلب کردن خلاص
 هر چه می آید برود از یک غیب
 خاص خود را نه از یک غیب

[illegible]

اولی از آن و اما آخر
 و در میان آنکه دیدنی بسیار
 علی اقلی چون سکه را عیار بود
 بنی و غالی چون رود ادری خود
 نیز بر سر و از آنکه نقد بر و کفرانه
 که خدا در میان است و نیز مردم
 حق را بر سر آید و در آنکه قیام است
 حق و ظلم حق بر غالی و اما آخر
 عین است و در مقام و غالی

بگویند که این که در میان
 آن در اول که خود را خوان
 سخن بگویند که از آن
 آن که در میان
 که در میان
 بر آن در میان
 باستان و دیگر
 صورت نقیض و مخالف
 بیرون از این

که بر او ایستاده بود
 و چون بیدار شد
 و بوی خوشی و قشای
 با او در آن حال
 همه بر او در کردار
 باینکه کشف اندیشه
 که آنکس از این جوهر
 آن کاشتن بیک
 که بر او ایستاده بود
 و آن کشف

[illegible]

شکر من کرد زین
 پیشانی بیدار
 شکر منم واجب آمد
 وزینک تا پیش روی
 کم کند ازین شکر
 کرد که هرگز زین
 جز از این شکر
 که بر این زیارت
 دولت زین
 دولت آید و حاضر

[illegible]

ایستاد و سابطان
باشند اگر کسی افق
دوران کارخانه
از هر روی دقت
و مواظبت و الحاح
و الیه پیور
گفت چون تو بنی
که کند محال
مال خود را بنابر
جاه خود را بنابر

این کتاب را در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۸۰
 در شهر تبریز

منه

از آنکه شوق تو به افشای
چو این که میگردی از این که به باشی
که چون من شوق و سعادت آفرین
و من و طبع من در هر دو جهان
خود کردی که دل من طبع من
با یکدیگر جدا جدا
و طبع من با تو با هم
و دنیا و بهشت و قیامت
تا آنکه من بهر جا باشم
تا آنکه من بهر جا باشم

ای که فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

کسی که جان بر دهنده
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

ای که در این مردمان
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

ای که در این مردمان
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

ای که در این مردمان
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

تو خود که از غفلت
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

ای که در این مردمان
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

ای که در این مردمان
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

ای که در این مردمان
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

ای که در این مردمان
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد
و فدای تو شد

او طوا انقضوا اليها وتركوا قاصدا
فمن اخذ اية غير من اللوحين فانه
واحدة غير رازقين وامر وزمعي
ممن حال رازق

کفر اصحاب بنی راکوم و سرور
زانکه بریانک در سال تنگ
جمور کردند باطل بنی در تنگ
قد قضیم تو خج
ثم خلتیم قبیاً

ای باب ما فی ذلک و در دست
گشته از قوس کلاویس نه ما و در
ای باب فانی در بنگ
از قوس کلاویس

کتاب سوره درود و سوره
 شوالی از ج و کلو سوات
 از بنو محبت حضرت نبوت با و از
 زبان قرآن و وصف حال این
 برین سوالی چاکر کرد که و از او ای

اطلع در این بر حاسنه
 در خاق آن آینه بود
 که ترا در اطلع بودی
 که ترا در اطلع بودی
 از طبع و ...

کام حیات این طبع و ناکام او فساد
ای ب مرغ پریده دانند
که پریده خلق او هم خلق او
ای ب مرغ از ناکام و خفص
بر کنار بام محبوس نقص

از بانه طبعه امکان شود
چشم که چشم دل روشن شود
چنان باشد که چون از

که چون از حق پر بود
 هر که از دیدار بر خور
 این جهان در چشم او در آید
 و آنکه بپوشدش غلغله آن چشم دل
 میزد جان در هوای آب و گل

در جابر بن عبد الله
بن عبد الله بن جابر
بن عبد الله بن جابر
بن عبد الله بن جابر

این صاحب دوازدهم از این است
 که را بهوش نه که قولی در کمال
 خفا و اعلیٰ خفا و الا فاعلی و این
 صفت خواجی چشم عقل و کمال را
 بر دران لایزال و دمای طبع را

و چون گفتند از برهان
دو مرتبه صد زبان
بهم عاقبت نماند بدست
و بر عقل خود حذر بدست

...بینه مو
 ...دیکو بد کو
 ...دیکو
 ...بینه کره چشم کو راو
 ...ان کو زان سودا هاست
 ...ان سها هاست

و مکتوب کرد و خود را
و دیو چون درین مکتوب
از بعضی مکتوب دوم
از بعضی مکتوب دوم
از بعضی مکتوب دوم

از غایت هیچ کس
در روی بیک سرین
و من که در این دنیا دارم
مرگ بسیار است
که بر این دنیا و جوع بار دارد
هر یک از اینست

دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
تاریخچه
کتابخانه

و بعد از صفه و بیست و یک از دنیا
و بعد از صفه و بیست و یک از دنیا
و بعد از صفه و بیست و یک از دنیا
و بعد از صفه و بیست و یک از دنیا
و بعد از صفه و بیست و یک از دنیا

نعت از دنیا خور دمان
با جان سر و دمان
چون در افند در کجاست
از خور دن نعت بیست

باز مرغان بیدارند و از خود
گروه اندازد و از خود
کند این دلم آن دانه از دست
کوران مرغی که در فغان
منبع ماضی که خورشید از دلم
بیا که دلم دنیا این دلم

سرکه مغز و فلفل و خردل و انیسون
از قاف غرق عجب
برشته می زاید او پنج
هر که او را زبانشان
نخند از آن زبانشان

کوهستان و دریا و سراسر
 این قریه را در یک روز
 که جلالت پروردگار تو چون
 چون باشد روزی تو چون
 بر دل خود کم از این بهیچ
 رزق کنایه تو بر درگاهش

فانصف فانصف انما زاده

و از آنکه در وقت غروب و از آنکه در وقت غروب

۱۰۰

دفاعتک تو جان ابرو
ز قیامت تو نام آموختی
چون باش از ادای کبر
بند بستم و بند ز

چون به چند ماه در کتب و دفین
نویسید و در صحاف آید هرگز
و همچنین و من هر که در این کتاب
از بیابان آید و در نظر نیکو نماید اگر
آن که در شصت بعد از آن بر همان
نکته خوب بماند و اگر که بدست
نکته و من برود و آن که نیرود و آنکه
از بیس آید
و من نوید که در ۱۵۰۰ آشت
حکمران نیک خوش آشت خوش است

چون که گویم منی مردار شد
همه یک خفته در آن بیدار شد
و صهای رفتند و گیتیم غیب
ناخن آورد و سر بر زد و جگر
از برای جگر دندان شد
صد چنین سرگردم چنان شد
چون شکاری نیستان نهفته اند
سپید و بخار سکن می بود
ظلمت و سوی و محنت می کشد

ان سرکه خفیه است که که بوی مرده
 بیاورد و سبب باز سر بر آوردن و در وقت
 آید مگر آن سرکه را بخیل قاف بپزند اگر بپزد
 نشود آن آن را نزنند و بدین پدید آید
 سبب آن چون سرکه خفیه اند
 اندر ایشان خیر و شر نهفته اند
 چونکه قدری خیر استند این رده
 بگویند هم بار ما و بی زده
 تا که مردار را در آید در میان
 غصه و زشت گوید بر سر سرکه

از این در پیش چاک
 ز او در پیش چاک
 سخن خوانی که چون بون
 سخن از او صوابین حلوا بخور
 بهر باشد مشتهای ز بزرگان
 است حلوا از دوی کوزه گران
 هر که بهر آورد در کردن برود
 هر که حلوا بخورد و ایست ترود
 و ای حال آن کس که گوید حق را
 و او دروغ بگوید از برای اندوختن

بودی و خانه از بهر
 بسا گشته خود اول در بودی
 بودی امر و چون که سبندی
 به بودی و گشت فاسد شدی
 و آن به که گشت از شود
 و در میان خود و پس تر شود
 و شکان دو مستند دروغ دور
 بهم چون نسلان بهر
 و چنین گری که بود و در وقت
 نصایب غفرا را است

در دانی افتادند و از این بی نهایت
 بی نهایت چنانکه فرموده شد پس سر
 و من در بی بی بود از این ابعاد
 این شش افقش این ابعاد
 رخت دانه آن سبک چون پیش
 ترک مردم کرد و هر کس که پیش
 این کار رفت سبک بود
 هر زمان دانه آن سبک بود
 هر سبک از این پیش از این
 این سبک از این پیش از این

صاحب فرس هم گوید که
 ای ز کورای پیش تو خدای
 تو فرستای آن و بعد از
 که در آن دانه یان بچید
 ای صبور ز کویان این
 میو رنگی تو بسیار
 در جوانی دانه نان خورد
 و قه چیری آن فرست کرد
 ای درویش که کفایت
 اما از پیران کندی از نورانی

منزل دوم پس که درانی افغانی
و سقا خرابین رحمت او دارند
چون مثل موریت گردن فرشته
باز که با یک دانه کشم میکنند
نه چیل میکنند و از بسیار
خمن خافل غایتی زود قدس
مور بران از ان لوزان شور
که ز فرشتای خوش اعین بود
میکنند آن دانه که ترس ایم
کرخی بنید فغان خمن عظیم

همچو بنامت ناز میکند
زود و زوایان خود میکند
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
کویا زوطامی او در پیش
یک شو من را اعتماد آفات
کی بر دمی بی سهل و آفات
ایست از قوت و از باطن او
می شناسد قدرت را به عدو
واجب نشناختن و سخن بود
که از قوت خود را بین بود

شنبه پند آید به چو کج
 از نند از دامن نو در کج
 خلق دیوانند و من آن
 بیگانه شایان سوی دگر
 بیگانه شایان سوی دگر
 بیگانه شایان سوی دگر
 بیگانه شایان سوی دگر
 گفت حق نه چید اخیل
 و من ایگیدم نهی
 نشنود از حکم حیا به

خودش در این کار این
که منم تراف و چه
اینجا کند چه کند
که فرستاده است
هر چه از این کار
منشور از کار
که بود آن سود
بهتر از کس
که نبودی شب
خوشن را بخشنی

مانند و دیگران از
 ماکش صفت و نالشی
 مانند و خلوت در
 باد و در پیش برباد
 گفت عجب و عجب و عجب
 چیتان پیر و از زبان
 بگردم خشم باطل
 و آن رسول صدق را بکشند
 و از او بهر از اوست
 چنانکه است چینی مال

اینک از غفلت دران باغزار
 بیش از آموختن درک من
 چنانکه اندر پیش و پیش من
 در جهان بوشید و گشتی و رفتی
 چون بر دوان ایل از اینجا چون کنی
 بیش از آموختن که اندر آفرین
 اندر آید و غل کسب و مغفرت
 آن جهان شهید است بر باز و برگ
 آن پنداری که کس اینجا است و برگ

که از آن کج زان کجست
بکش از کاروان خود پند
چند جوانی در آن ایام
که در میان بیست و چهار
که در این کتب و بنا و معانی
و بنا هم نشانه داشتند
بارفتن از هر چه بود
که همان کتب و معانی

بگویند چنان که سوری شود
 هر جان و عقل و بقدری شود
 غفلت بکنار و فکر بر پیشه کن
 بشنود بهر خدا اندیشه کن
 و چون کار برود نادر است
 کسب با دیگر دانی نادر است
 و هر که بپند جیب بسته باشد
 از توفیق در جیب بسته باشد
 که توفیق در جیب کی بل مشغول
 گشتن کن پس بیکبار چاره کن

[illegible]

کجای خفا خفت بر کزانی عالم
 این نیر جگر در اسباید معانی
 نه دایر سلسله منظم
 باین **م**
 متن این عالم ای جان خفت
 شب و زاین چرا آفت
 شبانی زان جلالت ای جوان
 لب آید بخت کرد دایر جوان
 بران آتش ناید آدی
 حق و با اعدا خفت با کج

که دست آن در دست این ۱۷۷۷
شود از بیم ما
هم خود مستقبل حب
و از یک سبب طلب
تقتضی که آید و از
جفتی غافل سبب زد
بواسبت بنویس و در
نمودن قیام نام این
و رفتی و زود از انظار
شیدی پس از جلا الطاف

باز شبانه در آب افتاد از فرنگ
نه شود لاغری و ضعف و تنبلی
که به خواهم خورد و فردا وقت خورد
سالمی است که هر سال من
هیچ نداشتند که چند یک می پی
نخوردیم زیاده سبز از روز می پی
هیچ روزی که می باید روز می
چیت اجازت می داد که وقت
باز شبانه می خورد آن که وقت
می خورد لاغر که او را روز وقت

مجدداً بر او تائب
 تا شود ز غفرت و رحمت
 تائبانه نشسته کرد و با خود
 کرد و او چون باز در پیش
 چون بیا هیچ کرد و نیست
 تا میان رسد و بگوید
 اندر افتاده و با وجود
 تائب از او جدا شود
 باز رفت و نشسته و نشد
 از تائبان و تائبان

از اصراری بودی در قیام
و نشستی چون عاشقان بر توفی
کتاب رزوه ز خوف و وحشت
در توکل سپیدی آید زین
تجربا در بیان و تفکر
وزنی بخورد و در غیب نغم روزی
بجا بود از کمال حال این حال
دست یکست ازین غم حال نیست
چو برده است هزارند بر جان
رو کاویست که خوشتر مان

خدا اندر دماشتن شورا
 شکر و نماند و نهان بارها
 است ای دل که جو خودی نیزان
 ز میدان و ناز و فاسد گنم
 است ای دانم و فاسد گنم
 یقین است بر جان خرم
 خال زین نیز خود چون بود
 سوی صاحبان خوش میرود
 و تو کل کل مله زان یکا دوست
 قانو بر نوز تو عاشق زین

شد این فقیر را مراد
 وقت سکه انداخته
 آوردند و مقدار یک کلام
 بدین سخن جا بگویم و بجا م
 جلد در دستان حق است
 بدین صدق آن میا و مرد
 آن اگر این بس که توانست
 قابل مرگ و فساد
 شد و نمودم اشتنا فتنه
 آوردند و نمودم اشتنا فتنه
 بدین سخن را بشکستند

و چون از خود بصر
 و چنانکه بید
 بجزی گفت آن را
 است بر روی میزدند
 و هیچ از کس و عدو
 داشت بازنده را و
 از دره و از شهر دور
 و در میان طرف چوشت
 و او بختی ز خفته و
 و اگر در کس

دین که از آن داوران بنکو فضال
ماند در آن داور چندان
که به تقصیر او از قور شد داد
تا تو چون حشاش رفتی در سواد
همین به تقصیر او از قور شد داد
تا تو یاری خواهی از بیک و سواد
حکم اگر حشاش طبعند و جواز
پس سخاوت تو داری چشم باز
و حق کردن حق بوی سواد السلام کانی
موی که ترا دوستید ارم از آن قبیل

بادی که پیش خشت آن عودین
آمرام و او داور چندان
که در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

رو و دافان و فونش مسین
ذکر آن که در دین و در افتاد
که در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

در دین دانی و در افتاد
خود دین دانی و دیگر و خلاص
اهل دنیا چنانکه در دنیا بینند
استظار هر که دار خانه اند
چو مکر نادریکی فردا اند
تن بر ندان جان او کبوا اند
بسی جواد اگر داور و رامعین
تا ندو سبب جسد و بقیع مسین

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

با یک پیش بر سر بر دهنهاست
بسرم او را به اندام و سبابت
تا شود در و پیش فایده از نماند
زانجا که استخوانی باز آمد فقیر
دید که پیش بر دهن و دست دردم
چشمش ز بود ز آفتاب و فرو
پس بر سرش که آفتاب از یک است
دست بر داشت که روی سبابت

چو جهان ای بر سر از جاد
دیدم من که بر زاده جنگ افتاد
جای زاده بود جنگ از مزاج
از سبابت با دید و پیش علاج
چو جهان خبر از شد نماند و پیش
و ان سلامت در میان آفتابش
در نماند سبابت بود در روی یک
دیگر که نقش بود آب دیگر
گفتش هر که در سبابت و گفت
با سواره بر براف و دله است

مگر که توی سبابت را ند
از سبابت با دید و پیش علاج
که غم دل ز سبابت را ند
انرا که در دهن که در سبابت
با دید و پیش علاج و گفت
چو جهان خبر از شد نماند و پیش
و ان سلامت در میان آفتابش
در نماند سبابت بود در روی یک
دیگر که نقش بود آب دیگر
گفتش هر که در سبابت و گفت
با سواره بر براف و دله است

چون که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

گفت هر که می آید خواهم برسد
تا چشم حل کند ای سلطان دین
و نامت را در حال تو باز
تا بهر هم آن زمان زنده بماند
چشم زینت دین و آسمان
روزی جوئی را تا بالا نرود
چون زباله بکشد دست دردم

بر نوشتن معنی توبه کسی
یا نال کار داند و معنی
کاغذ و جوهر که آن بنویسد بنویسد
عظم کار و موضوعی که گفته بنویسد
توبه کار و موضوعی که گفته بنویسد
کاغذ اسفند بنویسد یا بنویسد
یا مشرف کردی از توبه و القلم
یا کار و دور تو عظم ان ذوالکرم
در میان توبه و عظم ان ذوالکرم
علامت صفت شیطانی است و کار

[illegible][illegible]

م از به بر فکر شد
عبدان او فکری
نوازش چون زبان شد
کشت ۱۰۰ آدمی
بس صفات آدمی شد
بر فراز و پیش بران
هر کجا که رفت
نخست هر کجا آمد
هر جا در دلی دوای بخارود
هر جایی است ای بارود

خورشید را خاک در دوزان آتش
 خاک شود در خاک بود در دوزان
 خاک شود کل بر و بد و نیک
 از همه را بیک زده لا خاک دنیا
 نیست خاک و منشی از آتش

بسیار کرد و کسی بود از قریه
مستحق ثلث آن این صفت
از الوهیت بود در جهات
ظاهره و باطنی باشد صاف
است الوهیت روان و الجلال
هر که در پیش بر و کرد و دانی
نفع انسان است زمان و مکان
و آنرا که خود را و دیگر
با که داریم و او سال است
و من و غنیمت قدمگاه است

سیر بر آرد از زمین و آسمان
چون در فضا باز آید بارش
نزدیک خلق اینها و می آید
عاقبت زمین دوباره افتاد
و در کمال آن رود و ابد است
استخوان او نیز خواهد گشت
این فرستاده و گشتن آن بود
که دفع نیست بزدان بود
آب چشمش شمع بی طاعتش خواند
از سوزش کرد در مری بماند

فصلی در بیان آنکه
تاواند که از قیامت
چون شکست اندر قیامت
امین در قیامت
که زشت و پاک را
روز سر و دوش
منه و غفلت
ای پادشاه
هر جا و هر کجا
نیز از آنکه

چونکه دست من
بکشتن با بزرگواران
و زبانه زدن و بدو خط
مهرش سازد و نه بدو خط
کند زهرت این بکشد پس چرا
کشتن را بکنی و بی خط
و چرا در این زهرت چون تو
زبان و قشش را برایشان
راه زن هرگز که این را
که اگر کرده زهرت کند

[illegible]

قوم دیگر را باین
زین عجب اندا علم باورش
قوم دیگر را پذیرا خشک و
تا قصه آن سر می خورم
تو چشمه شکر بریان دولت تو
ذلت نمیکه بدانکه تو اضع در بدای
فروتنی کرده است با مردان
و کردن نهادن مراغ خدایا و
رجوع است با عدم اصلی و در
و فی نفس الامر تواضع بر آنده

ای بنوده نوک
 فی انشماره حکم سرده
 در میان اینها جایگاه
 زودیدان چو پلای
 بجا از شک باریدن
 در که در غایت
 ابری بارید و شک
 جابیان جمله ده شک
 یک جاعت زان جاب
 کای پند از میان زمانه

این سوم کوزه ای بود که در دهان تو
 از زنی که خود را خود را
 آن چهارم کوزه ای بود که در دهان تو
 در بقاع دلم به چو آن سه تن
 پس ناز و نیاز از آن شد بنا
 و پس کوپان به شتر کم کرده راه
 تا غنچه این قوم از خود ای بند
 لا بوم گویند عیب
 من تو بینم روی خود را ای شهنشاه
 من تو بینم روی تو تو روی من

و از این نوزادان نیز در این دنیا
بهر طاعت و ایستادن و سجده
هر یکی بر شیئی نگه می دارند
در نماز و ایستادن و سجده
مواظف آید از آن ایستادن و سجده
کای مواظف باشد که ایستادن و سجده
سنگین است و در دیگر ایستادن و سجده
بسیار آسان است و باطل است

۱. کدبانم را در پیش من
 ۲. عید کرده و پیش پای کار من
 ۳. چون شکسته از پیش پای او آید
 ۴. هر کسی که بر خود دیدی ز پیش
 ۵. کی بدی فارغ از اصلاح خویش
 ۶. باز کن دو چشم را از زجیب
 ۷. باینه باغ سر سبزه قصب
 ۸. و بدان میوه بستان جز در
 ۹. آن نظر کردن و خوردن است

[illegible]

است از کون و غایت حکمت
چنانکه در این کتاب است
از کتب که در این کتاب است
از کتب که در این کتاب است

این صلاح نیست که ای قضا
 یگر در دنیا ترسد بکار
 پس عمر او ملک نام را
 ز دنیا بپندارم
 چون باشد حفظ و تقوی ز کار
 او که ای بخت از اختیار
 جلوه نماید از این برست
 بر کیم ز کار او در خد است
 چند حرف طعنان و کار و بار
 کار و حال خود بدین دشمن دار

این کی بی که هر دو صد جان
سوی آید بی این باک
ای بسیار از زلف دام
به این برآید هر باک
چند نیز اندازد بهر باک
بسیار کن که اندر او
چون دارم زو فضا و فضا
ز به فضا و به با و به
ان آید که نوم زشت و گریه
و درین دین کف در کف

بدو شکر یک موی سودمند
از پرتو باد به به بیکند
ایا چو ماه حسن در چو ماه کاس
نونی دانی که نداشت یکس
بیجان آید بر گنبد بر زانو
روی عجز است از غدا و دیو
چون نینداید بد و زول نیک
عبادان درینو آید یکس
چون در کینه غایب آید کف رو
نیک بوی را هستی کرد

[illegible]

فقد داشت این بر طاعت و سبب
کاش که آنست باید و نقد و سبب
در کمال آن یکبار که طاعت و سبب
از بال خود بفرستد و سبب
سخت در پیش نمی آید که سبب
پیش از آن که از این غریب سبب
بر بعد از آنکه سبب سبب
سبب که سبب که سبب
پایه که سبب و سبب
داشت که سبب که سبب

مرا از حق خویش را و بدست داشت
 اندر اسب گمان خود و اسب یافت
 و آن نمی برد پس خود را بگداز
 که کی نمی برد خود را بگداز
 به پیش دیوانه خود دیدم
 که خود را بیک سر دم دیدم
 به دکان از زلف خندان داشت
 تا آنکه سرگشته جان داشت
 تا زینبی تو دل در غایت خویش
 انداخته باشد از غایت خویش

سیر بر زبان مندر صفت
شبهان فواد بود و در کردار
کمال نیاز زبان داشت و بیل
تعلق او بس باشد
علنی بر زبان
نیست اندک است ای خدای
از کمال و از دیوانه و در
ما و تو برین پیوسته
عاشق بیس اما خبر هست
وین مرض در جان من مخلوق است

در همه عیبت و انش سواد نیست
چون هر چو بخت اینها شود نیست
تا بیا لایم صافانرا ز در د
چند باید عقل مارا رخ برود
حکم از جور اخلاق پیغمبر است و عقوبت الهی
الحکم ان یکون نبیا و غضب طوی حکما
و و سوره شیطا الغضب یقید لایا
و گفته اند که کسی بر غضب مستولی نشود
بدو چه سود بجان زند آرد و در کجاست

بسی ملکین ملودها با طلعت
باطلان بر روی حق دام دارند
بسی ملکها خیانت و غشال
حق حقیقت نیست در عالم خیال
انرا که بد جلا حقه اخص نیست
وانرا که گوید جلا باطل او نیست
کز عیبها باشد در جهان
تا همان باشند جلا اهل
بسی بود کالاتاسی کارساز
چونک عیبی نیست در او اصل

[illegible][illegible]

این یک دانش بر آن بیک جهان
 او این دارم و این دنیا
 ز این باشد و در این
 بنیاد از هر دو در هر دو
 صورت هر دو
 هست از هر دو
 پس هر دو
 این یکی
 عقل هر دو
 این یکی

همی را با دگر بر پای بند
ز هر ماران در دایره او فند
شستنی با آبی باشد جات
خفای آن را بود به کات
چنین بوی و ذرات مرگ و داغ
نسبت این ازین گیسو مددگار
زیر اندر حق آن شمعان بود
در حق شخص دگر سلطان

در میان اینها
 سلطان در عالم بود و دارد
 و هم بهر نو بود و در حق است او را
 از ملکوتی و از عالم بهر آن ظهور آورده
 قیامت اما چون نقل شد اخلاق
 کنند تا نیست با ویز و کسرم خاتم
 خاتم زود قدس
 پیوست با تابه ارم باه
 پس به طاقی نماند در باطن
 در زمان هیچ زود قدس
 که یکبار با دراز نیست

[illegible]

او چشم فریبند هر چه است
 لاجرم آید و فریبند هر چه است
 از خواص که گویا با سحر
 بیچاره از چشم عشاق
 انداخته اند از هر چه که از چشم فریبند
 که بیچاره از هر چه که از چشم فریبند
 در دیدن عاشق خود را که از چشم فریبند
 چو باغ و خواهر باستان در بهار
 کفایت است

دور از دور دور یک گشته
ز آنکه آه در دو جهان خون گشته
بسوی بزمه های شکفته از گشتن
چشم پاکان عین جانان گشته
در حقیقت فانی آثار گشته
بیکت عت زینده اهل کجاست
مخبر که از پست او آید
از طیب اعلی او را چاره نیست
چون در دم بیاورم زاده او
بی خود بر فرق طایفه

از خانه کل و کلبه
چو پستاند گویند چو
عید کی میزد و با کبر حیب
عید نیست مخلوق چو
عید نیست و نه
زیست با خداوند
نمیتواند چنان
نمیتواند که
چو پستاند و با کبر حیب
چو پستاند و با کبر حیب
چو پستاند و با کبر حیب

چو کسی را در بند زاده خویش
 بخود و از نو خلق است بینش
 که ببرد و بد او بانی بود
 زانکه دین و دین خلاص بود
 عیب خود در عیب خود بدینست
 باین نیکو و با خود بدینست
 از این و هر چه از عدم بود از اینست
 خدایت از این و هر چه از اینست
 دران عیب نیست اینی است از اینست
 میان خدایت بدینست

سبب گفتن حال سالک برای آنکه
آویز انقباض و موافق و عقل
با بد و هر یک از این چهار خدای
باشد که خدای یکی از این چهار خدای
و چون خدای یکی بدید آید فعال دیگر
نوعی شود اینجا در عالم وجود
در آن غیب باشد و هر یک خدای
خود بر دارند و هر یک از این منقطع

که در اخلاص است خالص بودن است
در دل اخلاص صد آسودن است
فصل دوم بیان معانی که سالک
بنا بر این طریق طریقت رسانده است
حقیقت سخن سخنش گردانده و ازین
نموده است که این تاف میانه میانه
خوانده بود و در آن در بیان سالک
دل عاشقانه و در بیان سالک
و خدای سالک بر آن و دوی
در دسالی است به انکه سماج

مصدق خواهد که حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او

در نه خدایان دولت راز سنک
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او
مدر در اخلاص صاحب حال او
بنا بر تو را و با قال او
صدق و اخلاص است با او

یک چشم از آتش را می داد و دینش
 تن ز باغ و گوش را از نور بهشت
 یک کس را دید جلای سوز بهشت
 آتش است این با یکدیگر دینش
 هر که این آتش ندارد دینش باد
 آتش عشق کاندن فیض
 جوشش عشق کاندن فیض
 نه حین راه بر خون می کند
 تقوای عشق بخون می کند

گویند سال ما را بهر بدو اند
 از نظر هر دو روز نایب و اند
 سید خواهم شد شرم از فراغ
 با کجوب شرم در دشتبانه
 هر کسی که در دشت از اصل خویش
 باز یابد روز کار و صفت خویش
 من بهر جمعیت نالان شدم
 جفت به حالان و خوش شدم
 هر کسی از وطن خود شد بار من
 و در دشت کلاخت اسرار من

در هر صحت بنویسند و اگر
 اصطلاح این طایفه اشارت
 به معنی طوبی است و در میان
 میشود و از کسی که زبان
 بیضام او میگوید و آن طایفه
 از غیر پرورده و با دام
 که شرح شوق پیدا کرد
 غایت جان می نماید
 بنوازی چون شکایت میکند
 از جدایا طایفه میکند

دیدی آنست که بیهوش از آب
 و بنم بر سر آب ای صاب
 شد را خود شعل چو دهنی که زبانی
 و بانی خود کنش جاودان
 و یار دارد درون هم تهرکت
 با با ناز از آن جات با یارست
 پس که آنست که خود را
 آب چو آنرا که کند
 بر سماع دانست هر کس پیر نیست
 طوهر مرغشکی ایخیز نیست

[illegible]

از نواها گشت نیز
شش ایام روز
ز حال بیخ کاشته بود
سید از دود و گشت جگر
بید و رسید و این سخن
بیکال سوختن که بوی
شست طعن مطرب نشو و خیز
فدایک است
لی بود ایران نشسته
نویز روزی یافت

[illegible]

عظیم شرف نوازانی باد میداد
سویای قدس سر و کمر و پاید
مونسان گویند که کار نیست
تو کرد ایندرا دران نیست
ما به احوای آدمی بود ایم
و بخت آن گناشت بود ایم
که برایت آید و کس اندک
بادان آید از انجا اندک
نشودان تو خود کوشش
کز دست کوشش بر ایند کوشش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و این است که در این کتاب
 از هر یک از اینها که در
 این کتاب مذکور است
 و این است که در این کتاب
 از هر یک از اینها که در
 این کتاب مذکور است
 و این است که در این کتاب
 از هر یک از اینها که در
 این کتاب مذکور است

[illegible][illegible]

این فکر بر ده صورت صورت پذیرد
تصور حال برین صورت پذیرد
تصور متکثر بودن و حضرت مولوی نیز
قدست است بر ما عزیزی فرماید
چون در معنی ذی باشد کنند
فکر ذی باشد که شبها زان کنند
فکر آن باشد که یکشال در این
راه آن باشد که پیش آید مشی
و معنی کوشش آن صورت برست
زانکه معنی برقی صورت برست

نام میگویند مردم نام پاک
این عمل نکند و بنور عشق پاک
ایو حبیبی کرده است انعام
شود و عشق را از انعام
چونکه با وی متصل گردید
ذکر آن نیست و ذکر اینست آن
خالا از خود بر بود از ذکر دوست
بسیار گونه آن را در دوست
از معنی تحقیق از صورت یعنی ذی آن

معنی از آن نام اگر بر هم زدن
کسی بودی بگفتی بودی
ی شدی او میر دوست نام او
شکستش از نام او ساکن نشدی
نام یوسف غربت باطن شده
در بودن در پیش از آن نام بلند
در داد و در قال گفتن سودمند
وقتی سرا بود او را یوسفین
این کند در عشق نام دوست این

در بگفتی کی به بیل راز گفت
در بگفتی خوشی کی سود رسید
در بگفتی کس را در آید
در بگفتی که بر آمد آقا
در بگفتی دوستی یکی بخواند
در بگفتی که هر ی بر سوزانند
در بگفتی مست تا نهالی نکل
در بگفتی عکس سبک در دقت
در بگفتی که برود آید سبک

در آینه از روی او نام
در هر طرف دوست که از این نام
آن زبانی از سبک نام بود
نام هر چه یوسف کرده بود
نام او در دنیا محکوم کرد
طمان و استراحت معلوم کرد
که بگفتی بر بر آمد سبک
در بگفتی بر شد آن شایع
در بگفتی بر کجا خوش میبند
در بگفتی نه سر شبها ز گفتند

بیکند ز نور از آن لطافت
چون ببارد سر از زلفش
آید ز کجی از زنجیر این زان
مست با و آن طلاق و آن طلاق
دم بخورد و آب ز کوه
کار از آن که در دهن
کارگاه تا در آن از کوه
کارگاه تا فرود آمد از کوه
در حق بگفت چون یکی سبک
رفق بنده بر آن آب سبک

و غایب از این در این نکته اند
افشا الصبح چنین با غایب
و در آواز از هر طرف بود
در دنیا که در درم زان اول
دارد اول در کجای در احدا
ز کار و زشتی این است
ز کار و زشتی این است
ایمانند که ختم باغ
فکر اگر جامه بود در کوه
ایمانند که ختم باغ
مادر آید ز غم بنور آن است

اندر بگفت با سواد این کلمه
ز انفعال اندر جبارت از این سخن
آینا بیکند آواز بانی بگفت
اندر آواز از کجای در کجای
دارد اول در کجای در احدا
ز کار و زشتی این است
ز کار و زشتی این است
ایمانند که ختم باغ
فکر اگر جامه بود در کوه
ایمانند که ختم باغ
مادر آید ز غم بنور آن است

ان شربتی از این مطلب
و این شربتی از این مطلب
مطلب با و این مطلب
نقل و قوت و قوت است آن بود
آن که مطلب با گفته باشد در کجای
شربتی از این مطلب
که در این ایام بگفتند
در بیان ذکر آن عبارت از این کرد
حق بر حق که سوزی اندر کجای
بیکد از این است و بیکد از کجای

ان شربتی از این مطلب
و این شربتی از این مطلب
مطلب با و این مطلب
نقل و قوت و قوت است آن بود
آن که مطلب با گفته باشد در کجای
شربتی از این مطلب
که در این ایام بگفتند
در بیان ذکر آن عبارت از این کرد
حق بر حق که سوزی اندر کجای
بیکد از این است و بیکد از کجای

ان شربتی از این مطلب
و این شربتی از این مطلب
مطلب با و این مطلب
نقل و قوت و قوت است آن بود
آن که مطلب با گفته باشد در کجای
شربتی از این مطلب
که در این ایام بگفتند
در بیان ذکر آن عبارت از این کرد
حق بر حق که سوزی اندر کجای
بیکد از این است و بیکد از کجای

ان شربتی از این مطلب
و این شربتی از این مطلب
مطلب با و این مطلب
نقل و قوت و قوت است آن بود
آن که مطلب با گفته باشد در کجای
شربتی از این مطلب
که در این ایام بگفتند
در بیان ذکر آن عبارت از این کرد
حق بر حق که سوزی اندر کجای
بیکد از این است و بیکد از کجای

بر خیانتش کرده
از جو حیات خیالی تو بیو
باکسی بجای که بیستان کند
در غم خوف و غم بخت کند
شد غم خام و غم صورت گفت و گو
پرده از سبزه به غیر بو
باری افزون کشتن تو این و آن
ماسوی اصلت بردی که تو کوشش
بوی که دارد و بهر چیز از دل
تن بهوش از باد بود سردام

چنین هر نام صافی داشت
اسم را خود روی بیکه داشت
هر که کل خواست دردی را گرفت
رفت سون صاف صافی را شکست
گفت لابد در دلا صافی بود
زین دلالت دل بصورت میرود
منت صوفی آنکه شد بصورت طلب
بر خیال آن صفا و نام نیک
آنکه پوشیده را بگویند و نیک

در د اوست و اکثر این عالم بدو
 شده اند و از طریق صاف و گدازنده
 و صوفیان صافی دل که از فرج بگذرد
 و راه با وصل بر نهد
 صوفی با بهر چه دارد
 بیش از آن بعد برین فرج
 گردانم آن در به فرج
 این تعبیر فاش از آن مردی
 این تعبیر فاش صافش
 اند از طریق خلکان و فرج

این گفت بیای به هر چه بخواهی
گفت در شرطی که من نماند از دست
خانه را از یکا آمد بدست
فرق آن کس را سوی معنی نهادند
در گذار صورت و از نام خبر
از لغت و نام در معنی که بر
و حقیقت که صاف است و دوری

از نظر آمد و رفت و معنی جوان
ای برادر فقید و ام الکتاب
معنی اندر وی مثال داده است
و از معنی دیگر مدد عقل
شکر و پیمانه را گرفته و عقل
را با ای بسیل و کل گوش دار
که به گفته نیست اینجا
یا هم از معنی با بر و اندیشه
بشنو و معنی کزین که ۹۶۰

دیده فی دایمان بین و در
دیده جان جان بر تن
لفظ در معنی همیشه ناست
زان بنیم گفت فکل است
لفظ و در است و معنی طار است
چشم چون در روح آب سار است
از تار باغ آینه آب روان
قشربار باغ چرخه نشد روان
زانک آب از باغی آید بجو

[illegible]

کس
 بنی خندق فی یوم
 کربلا ذوق است
 یک چرخ و دو
 که بر سر حلقه
 لیکن آن شیخی
 یاد و دوا و
 آن ز سر تا
 قدم و گرد
 چون یک گم
 از کرم روی

در زخم صورت بخورند
 صورتی که در روزهای دراز
 صورتی که در روزهای دراز
 زخمی که در صورت کشیده ای رده
 پس بخورند صورتی که در روزهای
 که در صورت کشیده ای رده
 صورتی که در روزهای دراز
 از برای خوشی آنی که در روزهای
 پس بخورند صورتی که در روزهای
 که در صورت کشیده ای رده

و بی شکر و سپاس و حمد و ثناء از تو
 ای خدای منور و نورانی
 صورتی از صورت دیگر که آن
 که بگوید اینده آن عین ضلالت
 پس چون خود می بیند ای جان
 احتیاج خود به حاجت دیگر
 چون صورتی از صورت دیگر
 نفس بدست خود از قافای خویش
 در تفریح کوشش از قافای خویش
 که فکری جز صورتی از صورت دیگر

که اگر آن بی صورت را بکنیم هم
در صورت او نماید از کرم
بماند و کبر از او هم صورتی
از کمال و از جمال قدرتی
باز بی صورتی بماند کرد و
آن خدا از بهر که در گفتار و گو
چون دانسته که صورت از بی صورتی
رنگت چون باید و تو صورتی
صورتی و بگردانیده که از صورتی
کار نیاید و چه که از او صورتی

صوت در محلی بود بان شود
صوت در محلی بود بان شود
صوت شد بان بود که در سفر
صوت نیزی بود که در سفر
صوت جوان بود غنچه
صوت عین بود غنچه
صوت دیوار و سقف و مکان
صوت اندیشه و معماران
صوت بقای بود
صوت اندر دست او چون آتش



او نکرد در کرم ترا از گفتن شان
جان طاق او نکرد و گفتن شان
و در همه گویند او را که کرم می
گویند و توبی و توبی که می
او نکرد در کرم از گفتن شان
بلکه کرد و با و گوهر آب گفت
گویند و با کرمی که گفتی تو گفتی
و گفتی که گفتی تو گفتی
که گفتی که گفتی تو گفتی

این نزد عقیده را به گفت
ای نمک از که پیش مطلق
این نزد و در پیش مطلق
که گفت و در کرم سول و در
این برین سول و در
هر یکی که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

سکون و اطمینان رسید و بیابان
در کرم کردان بیابان
هر که خوابی و دید و در است
سخت شد و در کرم سول و در
یکش چون از کرم سول و در
در است و کرم سول و در
اند و در کرم سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

هر که برین سول و در
و در کرم سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در
که برین سول و در

[illegible]

عاقل از آن مطهر نشو مطلق البقیه
 در اقصی مراتب غلظت و بکسب و جبر و کسب
 و قاعده هر یکی از اینها اسم اعظم است
 و حکمت انشراح مغالین غیب و نور حق است
 به فیض انشراح غیب و کسب و کسب و کسب
 ظاهر نشوند لغت و ظهور اینها در درج
 و بعد از این و بعد از آن که از طوایف کسب
 و جبره الی آخره مفهوم طبایع از آن
 کشته از قبیل حق نیست و لا یوم حضرت
 کمال که یا حضرت حق بطالع و جمال و کمال

ای که از دنیا که در میان
 است از آن بگذرند از دنیا
 خروج الروح الیه و الملك
 من عروج الروح بهر آنکه
 بگویند از جملان در آن سوار
 گوشت آدمی گرفته است و در
 از حق آن الظن لا یفتی رسید
 هر که غفلت بر غفلت
 نام الی و آید جلال پادشاه

دست نهدن به دست این مانی
تا به نزد آن که ایند به دست
کدام یکی در بیاستی خود
چگونه دریا با جوی
چنانکه دریا و جوی
پیش آن آمد آن جوی
و هم در فکر و تشنگی
چگونه در آن کوب که در
چگونه در آن کوب که در
که به برافراشته است

ان چاه ن جهان ۵۰ جلد است
فی فی بیستم و هزار و نود است
حق زان جلد اول گشت ریش
با من این جلد اول گشت ریش
جلد شان را که بر من
اگر از این جلد بر من
با من از این جلد بر من
فی فی بیستم و هزار و نود است
حق زان جلد اول گشت ریش
با من این جلد اول گشت ریش
جلد شان را که بر من
اگر از این جلد بر من
با من از این جلد بر من

و چون که در دکان کرم کردست راه
 و آن عجز بران روی بی سکرانه
 و آن کیوثر جانب بی جانست
 و آن خیالانی که دام او است
 و آن کیوثر جانب بی جانست

زنی خیال ده زن را نه بخت
 گشت مقادیر دولت مرد و زن
 این روشها مختلف است از مرد
 زن این خیالات خود را در ده
 آن خیالات از خود نامی نماند
 چون زبیرا نه شد روشها مختلف
 بگویند که خسته می کنند
 خیال نیکو بوی می نماند
 فخر و جلال و جوینده که در ده
 هر کسی در جانی آورده اند

[illegible]

هر که در خیال خوش اندیش
 جان فداست نفع خوش اندیش
 از یکانه بشواید در دینگون
 صد جهان کرد و یکدم سرنگون
 خلق بی پایان یک اندیشه بین
 نشسته چون نیل رود از زمین
 خود نیاید آن که از اندیشه
 خاست اندر جهان هر چه شد
 ای پادشاهان ازین نشسته
 باقی تو است که صد نشسته

گفت و از دلی از این بیم
 چونکه اندر عالم و هم از عالم
 عالم و هم و عالم و هم
 این که از این که از این که
 و از این که از این که
 در جهان و هم و هم و هم
 از این که از این که
 که از این که از این که
 و از این که از این که
 و از این که از این که

از خیال کشند خنجرهای
روی آورده بعد از
از خیال آن در کجا چید
رونگاه سوی دریا چید
و آن در کجا بهر زب و دست
و آن در کجا بهر زب و دست
عالم و هم و خیال و طبع هم
منته به روی یکدیگر
نقشهای این خیال
چون خطیله از شد افسوس

در خیال عالم خیال عابد
ملاکات و انکه ظالمین در محبت جهان
تجربا اند و اند و دار و ندار
چو بانیان بر خیال و اندیشه است حکمران
نیک و درنگری ایشان را از این
و خیال چیزی نیست
نیست دشمن باشد حال اندرون
توکلای بر خیالے بین روان
بر جای می کشان و یکسان
وز خیال فخر نشان و شکشان

کافران را در دوزخ و بهشت
بیک نفره حال در چرخ
از آنکه طاعتی در دوزخ
و موافق همین حکایت
صوفی و کفایت خواب
ای قدهای ترا جام
یکدم خوابی تو را
با کفر و با شکی می رود

کسی که گفت که هر روز آن
بعد تو میدی و بیرون می
گفت ای بعد من خواب
آن یکی خوشتر شد و آن
بانکه هر دو کای تر شد
و آن در کوشاقتی بهوش
که به جای هر دو است ای
که در افتادیم در کان
و آنیک چشم و دم شد خوب

شناختند و بهوش شدند و بعضی
دیگر نشناختند و کشته گشتند
بود از هر دو بهوش
چو بود آن عسکر بر اندر
گشته اند از احوال
بس پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

بانی بود در حال کل گشته
مر ترا نام مرا سوخته
از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

فروشان در سوختن از باد
بر جان سپردن از کشته
از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

چنان که در اندام رسد
بود از هر دو از آن من بگو
دانی که گشته است کوشا
پیش هم این کفر هر دو
عقل که هر دو بهر
در میان آن کشته
بسی پریشان بیند و آن
بس بهر سینه اند و آن
از تو بر ما عجب داری

انکه دیگرند و لیکن جان پاک
فراغ از رنگت و از ارکان خاک
بجای جان پاک چه در خورد دست
چون زنده ای جان ازین خاک دورست
نشان شاهید و از صیقل را
قبضه ای نمود و حشمت و کوه
جسته بی وجهی شکوه از هر گروه
زنده ان شکست بخلاف بی برسان

باز آمدن ازین جهان زاده
بهر مرد و زنی نورانی فاد
که خانه نورانی بر آن حکم
است در هر خانه نور او قطع
باز چون خورشید جان افل بود
جان او نورانی را بل شود
انکه نورانی که او دیگر زان

جان جوان بودی از غدا
انکه او بی زنده از خدا
هم ببرد او بهر رنگ و بهر
کریم و این جوانی و بهر
خانه و بهر منتظمی شود
نور آن خانه چون این هم بهر
بسی جوان حشمت هر خانه جرات
این مثال جان جوان بود

چون خواب زید نیم دریم
با خود و خواب و غور و بهر
نیفتل و در غش بنود بخا
زنگ نورانی اش هر که و فا
چون بهر چون او در نکات مرادست
چون بهر چنان بهر هم بی غایت
نور حشمت نور و در حشمت
بسی غایب و این جان

توان جان روح جوانی
انسانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

روح جوانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

روح جوانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

روح جوانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

روح جوانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

روح جوانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

روح جوانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

روح جوانی که با سر به لغات و بی
فان چنان بهر حضرت مولود شد
بسی بهر خانه و بهر
بسی جوان در غفلت و بهر
است خواجه این نور و نورانی
آن جوان خشت قبل از این
و با بر خواب و غور و بهر

ی بنای هیچ نوری و کو
من ز کشتن هر دو جهان کشتی
در دل افغان مرا و هم و غمی
تا بر دو رخ نوبت شود آن چرخ
که مثل کشتن در و بیل و کوب
من می لرزیدم از بیم تو
تا قل از اکرام و از تعظیم تو
آدم کوبیده بهشت این زمان
هر مر بر کشتن ای شاه جهان

از کوی دوست نشا کو
فوق اخاک قرین مشهور
تو برین وقت و در بران و لبها
بیش کشت صفه ده چون غم واه
گفت کو ذکر که بام داشت زار
که مرا در دران شهر دبار
از تو ام تند بر کردی هر زمان
بیکت در دست خود و ارسلان
بسی بر مر مراد و جواب
جنگی کردی و فرستاد جواب

با لقمه از عطا است ای عزیز
هم برین کشتن و از عطار بهتر
و خواند عید کشته است
کز خدای خود خدای سفاقت
در غمت او فدا بشی یک عالم
بسی خنجر کرد و بر کشتن
بر سپهر بیکر برین فرزند خوانده
داد بکره از کس بر اندی بسوز
گفت ز او را که ای فرزند روز

افزون این نون با شای قریب
بر کشتن و از عید و لطیف
و از آن کشتن که ای او درین سفاقت
چنانکه آن خدای از عین سلطان
خود خدای که رسید از آن کز حرف
از دست آن کز خدای از آن کز حرف
چون علاج در دین کشتن
از قتل و کشتن ای بهر بهر

چون کف در جوع ای کور
لا کلا و اگر دو خاد رود
چون کلا با کور و از رود
بسی خاد و آن بر کشتن
از کز آن کز کشته این قوم
از هیچ کز زاده و بکره نند
با کسکه بر و نه این قوم
از جوع زنی است بخان افراج
بسی خدای از کز کشتن

است و بوی جویان پس طبعی
از کز بر دند و درین سبقت
جنگی خلق بهر آشته است
دام راخت و ای کز کشتن
بر کز بیکر کشتن
از دین و از کز کشتن
هر کز کشتن و بوی کز کشتن
او بصورت پس یعنی کشتن
بیش خلقان خوار و از کز کشتن
بیش خلقان خوار و از کز کشتن

در بوی صفت کشتن ای کز
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن

در بوی صفت کشتن ای کز
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن

در بوی صفت کشتن ای کز
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن

در بوی صفت کشتن ای کز
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن

در بوی صفت کشتن ای کز
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن

در بوی صفت کشتن ای کز
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن
در کز کشتن و بوی کز کشتن
بیش و بوی کز کشتن

چشم دل از موی ملت باک کی
چون غم غنچه لب من لعل
خوبی را کرد و جاده بود
او نه شد بسینه فتح باب
حق به پیرست از جان دیگران
چو راه اندر جان دیگران
چون تارم زبند روی دوست
چو چاک جان حاصل از دگر است

برین اولم کف بر یک از غنچه لب
شبهه چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

از دین است و حق کشنده
دین غنچه لب و مقام
چون سالک بی مقام
تا بدو این منظر دین دگر
اول باشد زین آب و گل
هر گاه از موی ملت باک
ز دین غم و دیوانه سحر
ای برادر چون بیتی قصه
زانکه در چشم دل است

که در مدنی است و آن سوال
حق و باطل چیست از بنک و خصال
کوشش را بکرفت گفت از باطل است
چشم حق است و پیش فاضل است
چند کن کرد کوشش در جنت است
ایضا و باطل است از حق شود
ز آن پس کوشش شود در چشم
کوهر کرد و کوشش چشم
بلکه جلا شود و آینه شود
جلا چشم و کوهر کینه شود

که در او دای فضا هر او است
 پس در او فادان علیّه است
 هر چه چشم او کشان صاحب نظر
 هر چه چشم او در است و بعد پذیر
 این دو چشم دل آن مفاد است
 از زبان چشم هر چه بین او است
 همه از آن چشم که پاک از شکست
 در میان چشم که کلام اندک است
 خرقه بعد چنان بود در مهری

کوشش و چشم
چشم صاحب حال کوشش از اصل حال
هر جوانی که در کوشش است به بدلی
چشم گفت از من کوشش تو از بدلی
در کوشش تو کوشش به بدلی
در بیان دیدار به بدلی
و صورت تصویر است به چشم
صورت آن چشم و آن آن کوشش
تو باید بدلی
تا که بینا از قضا افتد بجا

و درین نمود که در پیشین دفعه امر
انکه او این طور را بین بود
شماره او کی کار در پیش بود
توضیح هر یک از اینها
در این است و دیگر می نشان که در این
نقد است و در این نشان که در این
بنا که علم را پیش با یکدیگر و در این
نقد علم با یکدیگر

[illegible]

ادوار هر سطر از یون و شکل مشغول کرد
و از قضا که شرط و دین است بخت
حسوم شود که حال قدس است
لیک چون در نیکم است
شده ز نوران و نگار و روش
چونکه شیان و نگار و روش
بس بدید و دیده رنگ از نور بود
چنین دیده رنگی نور برود
چنین نور خال اندرون

و شمع غلام و شیر است و با وجود این رازی
درین باره تألیف هر بیانات از او را که بقضا
خلافی بینوا را که نیست بنیاد او را حقش بکار
که در این بهر از اعمی و دیگر بوده است
همچنین خود مستحق حقیق که قسطت بنیاد
و حقیق او را که شکی ندارد که او حق است
خلق از او را که او غافلند و آن مخلوق
بواسطه او و هم غلام و در حدیث است
و چون کسی درین باره موجود از خود
وجود و ذل باشد چنانست که در این

[illegible]

این قدم ازین عقل و ادب باز شود
چشم خود را بر خود دار شود
ازین نظر ازین عقل باید ۹۰۰ دار
بسیار نظر کند و بکزی انتظار
دید و جفا از لغات حق شود
حق کی تمام هر حق شود
در که از این جلالت را در نظر
در نظر شود در نظر شود در نظر
یک نظر و دیگر حق بیند بر او
یک نظر و دیگر دید و در وقت

بیشتر پس کی بیند او واصل اصل
بیشتر پس کی بیند عیان بار و ز فصل
عین زانند از بار و ز فصل
مقام پیشتر بر سر راه و پیشتر
بیشتر از هر دو صورت بدید
بیشتر از غفل باشد تا نکور
و آن صاحب دل بود باغ و صورت
این قوادر نکور و خاک نکور
و این قدم عزم را بجای بیاورد

[illegible]

ادی دیدار است و باقی بپوشند
دیده آن باشد که دید دوست
چو نکند دید دوست نبود کور به
دوست که باقی باشد دور به
دوست انگشت را بر چشم نه
چرخ بینی در جبهه انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست
عجب جو انگشت نفس تو نیست
از پیش نظر رفته کان راه که پرده
از پیش بر داشته اند و اسم الهی و از

فردی چون چنان باشد که در
نور چشم و عقل آن راه را
از راه راه دیگر در دیده
عالم خلقت با سوی جهات
بجاست و آن عالم امر و صفات
بی جهت و آن عالم امران مستم
بی جهت و آن عالم امران مستم
عقل از عقل و با نثر هم زبان

چون نام درین ادای فنان
از سکون و غیبت در امتحان
بعد از آن عقلش علامت میکند
از علامت کی ترا سبیل زدی
چون بهیتی قریب عقل از سرش بود
زان به آن قریب قریب شد و بود
چون بهیتی قریب عقل از سرش بود
چون بهیتی قریب عقل از سرش بود

کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

مسافر و انظار و آن از فغان
ز آن حسرت و آن از فغان
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

بیک سوالی دردم اند طاق
این طاق از دست بی بود
کون بزم کاس
بزم بر سراج بونیک اجبا
آن که بر سراج و آن او نیک
در بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک
بزمی چون باشد و نیک

و تو هم اندر بر دوات
بر دوات از دست ای خوش خلق
تا که با شیم ای تو مار جان جان
تا که با شیم با تو در میان
حکایتان از باد باشد دم بدم
تا عهد هر با هم و حسرتها ای ما
تو خود مطلقه غالی تا
حکایتان بپا و ناپیدا است با و
انکه ناپیدا است یا رب کم میاد

و بدان ابرو نانی پخته کوفته
 بعد و لسان و دیده و دهن و گاه
 از این معاست و درین حال گویند
 و شنوند و او نیست
 خود را بگوید و خودی شود و غیر با صحت
 نماند و غیر که و ناظر و نا سنج
 سوزنی من چو المیقه و ازین معانی
 بر کلام اجماعی نماید و میسر
 با جوایم و اخلاص و ازین
 با جو کوهیم و صد در صد ازین

جز بر آن بین تا بعد از آن
 چنانچه بدو و بخانه جان جان
 پس بفرست در عقل مروانده است
 آن که با چشم و جفا نده است
 که او را می نویسد در نظر
 فهم که اما با طلب و اثر
 بن جان جنید می پیوندد جان
 یک آن جنید بن جان بدان
 اما در نقلی مقام عجوبه است در آن
 مرید و صفات سالک و صفات کرم

[illegible]

ما ریت از دست گرفت حق
که بر اینم پیر آن دار و سین
دین از دست بی و نیست
چنین قال الله از میمنتش غلب
ما کیم اندر جان هیچ
چون الف و خ و ذ را در دهان
ای که چون حسن بدست باغچه
عاجی بنده گرفت و دود غریب

و بعد در غایت اندیشیدن
بست و نخل می کند آبی در
خشم می آرد در خضار می برد
چل می آرد در سخا می برد
کوزه که با کوزه باشد کار
کوزه از خودی شود بهین و دور
جام اندر دست خیالی بود
ورنه از خود چون به وزد یاد
شکستگان چون دانی مستی
ورنه از خود چون شود پیرانی

یکشان از
خل زیر
که فلک
خط منور
بر مردم
زادگر
بیش جوان
میدوم
نقشها
دکف

و غایت بر کند
ایلیها می کند
قائم در حکم او
کنند که بینم
چو گوید که در
مجموعه گوید
که حکم کن
ایلیها و
یا غیره که
حاشا باشد

[illegible]

[Faint handwritten Persian text, likely bleed-through from the reverse side.]

سجده کند چنانچه
پیشتر گفته آید و هم
آنرا نش کند بای و هم
باران کند زمین و هم
و اگر زنده بر تن جسم
دارد کند زهر افکند
و بار بار کند خدمت کرم
چون حکم در بیان امشبین
در وصف طاعت بین

[illegible]

کما یزید یک فردی از
 سقراط چون بدانی آن
 انکو گفت از بزرگوار
 فکندی بر فکرت را بعد
 نکان و بنما بر
 میدنزدیک و نو درانه افند
 هرگز از یک از دوست او در
 از جیل بگشت او بهی
 قرب بر انواع باشد ای
 میزند خورشید از کجا در

نقل بر نفس و بی روی
بر خنده و رو برون با نیک مسلا
سرا از لب و لبخند بر لب
سنگ درم لعل و زین بر لب
افق بر اندر لب و زین بر لب
زین با چون لب و زین بر لب
چشم دو زن بر لب و زین بر لب
روح شد منصوران لب و زین بر لب
زبان غر از لب و زین بر لب
لعل اندر لب و زین بر لب

این کتاب در بیان
 سیرت و اخلاق و
 تاریخ و جغرافیه
 و سایر امور
 مفید و شیرین
 است و در هر
 باب و فصل
 از آن در هر
 کتابی که
 در این
 کتاب
 مذکور
 است
 در هر
 باب و فصل
 از آن در هر
 کتابی که
 در این
 کتاب
 مذکور
 است

(Faint handwritten Persian text)

ای که در قیام و سبک
 وی ز دست ما راه می بیند
 چو لب این زبان می تویند
 دانه های کهنه کو بی می شنود
 گوشه های کوشش در یک دم برکت
 بهر از تفصیل احسان است
 در میان ذوق خنده و حال و طراوت
 اندازد اتصال و ناکی عشق بنامه و نگو
 که از این سبک صفت بدو افشاند
 سر بهر که ذوقی نشناخت بیاورد

به بناد حاشی در پیش بار
 زار کوبید کال ز قو دل بیچار
 کنند و مرد و پسرش ای فر
 پاکش از نه گمان جای در
 از تو بشنیدی تو بهیم پیش تو نشی
 بر اسب و وصل تو از آن خوشتر
 نخی و سحر تو فوق اش است
 کوبید ای جان رسید از بلا
 وصل زار در کش دیم القدر

[illegible]

کشفه اند ما را
 تو مکن از این
 با که بیان کا
 پیچ ما شو خوش
 که در حسن و قش

در زمانه از آن اهل
 بی محسوب می شود
 است و از آن بزرگ
 ظاهر شود از آن
 بهر چه خوش و از آنجا
 محتاج بود بهر چه بود
 ن از آن بزرگ
 با او شادان
 و نباشد و وصل جو
 بود و جوان

کلامی در کمال
 از صاحب کمال
 از دانشمند
 از فاضل
 کلامی در کمال
 از صاحب کمال
 از دانشمند
 از فاضل

وصال و انصال
 انصال
 مست و انصال
 بیک کفتم
 نای غیر جان
 جمعی مردم
 تو هم مردم

(Faint handwritten Persian script)

کمال اشارت بنیاد
 و اول ظهور احوال
 که مختص بود بصفه
 و ذات او را به
 در این کمال و اول
 منزل باطنی است
 حرامت از هر بی بی
 نیست و از هر بی بی
 خود و معانی
 این کمال

الحق در این است
فلم در این است
و صفت است
و اعلم باری
و اصل عبارت
ست چنانچه در
ف از مضمون این
ند قیوت حق
و که به آن اصل
بعضی و این است

[illegible]

نست وای و احکام امتیاز و اختلاف
جلیات و اضافت غیرت نیست
نوامت چه مان لیلی نه نیست
و آن حق فی البین با یمنه و لا
ظلمه و لا و اینه با یمنه و لا
سوی آن یمنه کان من حسن احوال
و حضرت هم درین معنی میفرماید
ای دوست ترا بهر مکان می برسم
هم دم غیرت از این دامن می برسم
نود و دل و آن ترا جان می برسم

در کتابی که در آن فقه و فقه است
یکسان و ذوق و تپش و تپش کردن است
آن مبلغان که طبعان و طبعان
سوی رفوژان و پیرش و پیرش
و بیاید اضطراب و اضطراب
و جاذبه کردن و طلب و طلب
ی است خواه و بخت و بخت
الآن از بخت و بخت و بخت
عدم و بخت و بخت و بخت
الواحد و بخت و بخت و بخت

ای که در پیشانی زین بفرشته شد
 از بزمای نغمه و از نوحه و از
 شکسته ای ترک سواغی او است
 که جهاد و بعدی او است
 بیک این بهم زخم و خشن
 روحی که اندوه که او است
 گوید چون توانی بجز

فدا که نیست واجب ای مصمم
خست این مرد و نه بخت
سپین پیر من بنمود زنی
س درشت و پود و سخن و پیر
ت از سخن سخن را می خورد
س کسی را که در نیالی آورد
ت ای زانیکه سواله بهیستم
رو در و بستم چوین آمد فتم
ت درخت و در شمر یا خود طلاق
ت ترا حکم کرده ترا خود زان

گفت باد و دو خال
بعدی که بود بعد وصال
در بیان اگر صبر کردی
گاه بهتر است از صبر کردی
از شوی خود را گفتی
تو را یک راه کرده علی
بهمیندانی
نهم دریا خوارانی
شون نفقه چاره بیستم
دوم دست و پای منم

بود و راه و نام آن را می
 سواران از بعد قتل و غفلت
 از آنکه آنها بگذرد آن نگذر
 و وقت آن دار درگاه او بود
 ما کنیم آقا بیایا
 عظام فسخ کن و بر من
 برع را بمان کن از آنوار
 کوز اسب زینت او را
 ایامش را روز مهجور
 جان قرب و دیده را دور

[illegible]

کی بیای بر آرد و روی را وصل
تا که خود بیت آرد سوی وصل
این غلق را فوجی درون برود
بست و خلعت از وصل این فوج
زین دینت کرد مارا مصطفی
چشم لم جوید در ذات خدا
انگور و ذائقش تفکر کرد نیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
مست آن بند از او زیرا بر او
صد هزاران پرده آید از آله

شادی اندر کرد و در آن روز
 آن جوان پسر در آن روز
 آن غلام را بدین گشت و چون
 غلام در آن شل چو زبون
 آن خلق بدست خلونی
 آن تعلق است چو آن تو
 آنکه وصل وصل نماید در آن
 غیر فصل وصل خدیش کی
 غیر فصل وصل بی برادر
 یکدیگر بر و بر نشاندند

در است حکوید به آنگاه که فصل
ت و مالکی از بخت بوی بند در
و بختی از فصل جان بایست و عقل
و بخت بخت بخت در میان یافت
مال اندیش نه

خوای جان بایست پیوسته است
و این جان بایست تا اندوه است
و نور چشم بایست جفت
ردل از قطره خون نهفت

اینم فتم گشت و مجلس و نیز و روز
 خیزد و در چشم بدر آید سوز
 بوی جان سون جانم بر سر
 بوی باری صدا باغ میرسد
 نغمه مستانه خوشی آیدم
 که ایدر جان چینی می آیدم
 ای دل از لال وصال محکم
 غفلت راه بدی شرافت نراند و از
 کسی کو بر این اتصال را در میان

نور کوی در میان کعبه در
از درخت و باغبانی
آن یک کوی در درسیب
یک جانش از برون صاحب
جیش او و انشا فی سب
بر شا سبب آن آئین
نظره خود را پیش افکند
ما را با جان در پاکشد
ظاهران و خشنو است آن بو
تا که در پاکرد آن چشم

جان شریح و باغ و باغ
معرفت حصول زده سالعت
زده اندر کاشتن کوشید
معرفت آن کشت را بدید
آفتی بود بر از انشا
نور بر پا زده ان عشق
دور از غبار بنداری
شادی و زانم خجاده
آسمان باز بین یک سبب
کند درخت قدرت حق ند جان

پیش کشم من بر دانه فیصل
این سخن هم راست از روی
که با بهر نه اینش ای فلان
بخش از ادراک ما بین
حالت عابد بود مطلق
ز انکه بهر دانه
بیش چشم حاصلان
آفتاب شرف و افض
شرف او به جان و عقل

گر کسی که بد کردانی نوع را
ان رسول حق و نور
که بگوید چون دانه
من از خورشید در شهر
نیم او خوانم در قران
فقط این گفتند در افی
راست میگوید جان او
در یکو میگوید دانه
چرا و بی دانه او را ای فن

دانی مانند بنیام حضرت زین
در صفاتش را بهر
کردی اندر و هم نایب
ظاهر از نور در چشم
یک که دانه بود هم
چرخ و اجناس او صفات
سکینه و جود با نایب
در یکو میگوید دانه
چرا و بی دانه او را ای فن

انسان در حق و صفات حق و صفات
الهی و در حق و صفات
و صفات حق و صفات
و صفات حق و صفات
و صفات حق و صفات
و صفات حق و صفات
و صفات حق و صفات
و صفات حق و صفات
و صفات حق و صفات

عقل در آن از زبان در ساه
بگویم اندر بلکست
دو نوع از ذرات جهان
بیدار از ذرات جهان
که یکویم از ذرات جهان
ما فیما بین یکویم از ذرات جهان
بسیار از ذرات جهان
از ذرات جهان که در
از ذرات جهان که در

نور و از ذرات نور
در ذرات نور
بیدار از ذرات نور
که یکویم از ذرات نور
ما فیما بین یکویم از ذرات نور
بسیار از ذرات نور
از ذرات نور که در
از ذرات نور که در

عقل در آن از زبان در ساه
بگویم اندر بلکست
دو نوع از ذرات جهان
بیدار از ذرات جهان
که یکویم از ذرات جهان
ما فیما بین یکویم از ذرات جهان
بسیار از ذرات جهان
از ذرات جهان که در
از ذرات جهان که در

عقل در آن از زبان در ساه
بگویم اندر بلکست
دو نوع از ذرات جهان
بیدار از ذرات جهان
که یکویم از ذرات جهان
ما فیما بین یکویم از ذرات جهان
بسیار از ذرات جهان
از ذرات جهان که در
از ذرات جهان که در

عقل در آن از زبان در ساه
بگویم اندر بلکست
دو نوع از ذرات جهان
بیدار از ذرات جهان
که یکویم از ذرات جهان
ما فیما بین یکویم از ذرات جهان
بسیار از ذرات جهان
از ذرات جهان که در
از ذرات جهان که در

عقل در آن از زبان در ساه
بگویم اندر بلکست
دو نوع از ذرات جهان
بیدار از ذرات جهان
که یکویم از ذرات جهان
ما فیما بین یکویم از ذرات جهان
بسیار از ذرات جهان
از ذرات جهان که در
از ذرات جهان که در

و می بکشدنی را بر
کفن ای خدایا که
دورم کلمه شاد
نوشتم به سحر کلام
چو هم با لم پاکست
را هم بر و پاکست
تو به بر نهان من
مجان و میان من

و صفی شاد از آن خالص است
ای هم در هستی ایلا مکره نیست
تو به بختی از آن چو پاکست
چو پاکست بختی از آن چو پاکست
بر آنکه وصفی از آن چو پاکست
دانه چو پاکست و آن چو پاکست
بختی از آن چو پاکست
کمالی از آن چو پاکست

استاده فوده و اگر خدایا
اگر در آن خدایا
اگر در آن خدایا
اگر در آن خدایا
اگر در آن خدایا
اگر در آن خدایا
اگر در آن خدایا
اگر در آن خدایا

شاد از آن شاد از آن
داده اند از آن شاد از آن
دولان به از آن شاد از آن
چو پاکست از آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن

از چشمش طالع مذکور
نشان کرد و بر من
چو پاکست از آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن

و هم خلوت و موداد
حق نرا بر من
چو پاکست از آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن

ای که از آن شاد از آن
چو پاکست از آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن

ای که از آن شاد از آن
چو پاکست از آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن

ای که از آن شاد از آن
چو پاکست از آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن

ای که از آن شاد از آن
چو پاکست از آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن
اگر در آن شاد از آن

گفت و اختلاف گفتی پیش از این
 که از این جهت شناسد و بعد از آن
 که قال قد تسیر
 چار کس داد مدی یک دم
 یکی گفت این با یکو در دم
 که آب بد گفت
 در انکار دفا
 در لفظ

م که فنی در دم
 می کند موصوف غنی و صفت
 دان در دم دو طعنه جز نه
 هر یک از این در فنی می کند
 که این که این است از آن ده
 در کت از نام و دیگر در صفت
 اختلاف فنی از نام او فاد
 چون یعنی در نام او فاد

چون فنی کرد و صفت
 پس بود و صفت از آن حکیم
 و آنکه اندیشه با این قدر است
 آن مگو چون در اشارت تا بدست
 دم من چون در عبارت تا بدست
 در کت از نام و دیگر در صفت
 فلسفه از نوع در کرد و شرح
 دان در دم گفت او را کرد و شرح

شرح فی بیان ندارد و چون
 بین در بین و در کردن و در فنی
 داد و در آن که در کرد و در
 بود که در آن که در کرد و در
 فنی در آن که در کرد و در
 دم یک در آن که در کرد و در
 در او فاد
 پیش از این که در کرد و در
 کل شی غیر و آن که در کرد و در

باز از بر زده است
 کندی کرد و در کرد و در
 حال من اکنون بر آن که در کرد و در
 این چه میگویم از احوال منست
 محرم تا موت و آن موت با در
 آفرین بر دست بر بازو با در
 آن و مان که در کرد و در
 چو از جام آن جو مان شناس
 حد تو نیست بدنه که بهر دست
 یک آن نیست بحق هم از دست

هیچ ادبی تر نیست
 هر چه بخواهد دل شکست بگوید
 کفر و دینست و دینت نور جان
 این سخن از تو جهان اندر مان
 ای معاف بفعل اعتدایت
 در کجا بار و ز بار از آن
 گفت ای موسی از آن یکدست نام
 من کنون در خون دل آید نام
 می ز سر در نهان شکفته ام
 همه مرا از ساله از آن سو فاد

بعد از آن که در کرد و در
 باز نامی گفت که در کرد و در
 شرح از آن که بگویم این چیست
 ز آنکه شرح آن در آن است
 که بگویم عقلا را
 در تو بسیم پس فنی است
 چو نک موسی این قیاس از فنی
 در بیابان از بی جوبالا در
 عاقبت در یافت او را در
 گفت خنده ده که در سوختن رسید

کوسا ادب در
 سوختن جان در
 عاشقانه مر فنی
 پرده و بر آن
 که خطا گوید در
 در بود بر فنی
 خون شهید از
 در خطا از
 ملک عشق از
 عاشقانه مر

مورش بنامید او در وصف
چو جسم اینها و او را
و اینچنان ابروی نباشد پوده بند
پوده در باشد یعنی سودمند
خشان گاندر صباغ روشن
بارد ببالا ابروی
بودن سستی
هم نگرستما
خدا ابر

مورش دارد از کرد و بخار
بر از او رخ دارد در بخار
اگر از او رخ دارد در بخار
که کند و در او چشم با
پودمی ابرو نباشد چشم با
زاغای لطفی نباشد در لطف
بر کلم بود و فو در لطف
با بهیم حسن در لطف
بالطف ابرو در لطف
که کرد و در لطف

ان زبانه با ناز
شک فانی سیه از دل دور بود
اگر از او رخ دارد در بخار
که کند و در او چشم با
پودمی ابرو نباشد چشم با
زاغای لطفی نباشد در لطف
بر کلم بود و فو در لطف
با بهیم حسن در لطف
بالطف ابرو در لطف
که کرد و در لطف

شک فانی سیه از دل دور بود
اگر از او رخ دارد در بخار
که کند و در او چشم با
پودمی ابرو نباشد چشم با
زاغای لطفی نباشد در لطف
بر کلم بود و فو در لطف
با بهیم حسن در لطف
بالطف ابرو در لطف
که کرد و در لطف

چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود

در و معدن سینه یک ابرو خلی
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود

کف فانی در جهان در ویش نیست
در و معدن سینه یک ابرو خلی
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود

چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود
او مجت و ابروی سیه شود
فقر فانی را فانی بپای شود
چون فانی از فقر بپای شود

فانی

این ای که پیش ازین در این جهان
مردم را از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد

چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد

چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد

چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد

چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد

چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد

چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد

چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد
چون که از این عالم بیاورد



چون زین دوین جینی خوانده ام
 آن کس که زین جینی خوانده ام
 آن کس که زین جینی خوانده ام
 آن کس که زین جینی خوانده ام

اولم نمشک و سحر برین
 اولم نمشک و سحر برین
 اولم نمشک و سحر برین
 اولم نمشک و سحر برین

بسی در عین این
 بسی در عین این
 بسی در عین این
 بسی در عین این

او جو امر می کی
 او جو امر می کی
 او جو امر می کی
 او جو امر می کی

مکنایم او در زمان ما
 مکنایم او در زمان ما
 مکنایم او در زمان ما
 مکنایم او در زمان ما

کند و دل من بر آن دست
 کند و دل من بر آن دست
 کند و دل من بر آن دست
 کند و دل من بر آن دست

دادده اراک بس زارم
 دادده اراک بس زارم
 دادده اراک بس زارم
 دادده اراک بس زارم

در این فانی خوانده ام
 در این فانی خوانده ام
 در این فانی خوانده ام
 در این فانی خوانده ام

بسم الله

کشتن آن گفتن بر و تمام
بر پیش خانی تمام
خام را جو، آنش تمام خام
که بزدکی و از آن تمام
چون نوی و نو نو از تمام
سوفتن باید ترا از تمام
سفت آن مسکین در تمام
در فراغ دوست سوزید
نخه گشت آن سوخته بس با کز
باز کرد خانه و اجاز گشت

ای فای که بزدی و روز
هسته بچون بشود در این
چنین در دست آن گشت
بر این سر که گشت از
نقد با سست او و بر لای
خدا و عذر راه ندارد
آن بیگانه آمد دریا
گفت با این گشت آن معتمد

از این بر غافل بود که از دست
تمام خود بخوب کرد و بسیار
معجز گشت و در این گشت
نزد و نفس نوید و نوید
چینت نوید خدا افروختن
خوبشتن را بش و اجر سوختن
چون دلت آسوفت شمع افروختن
اقاب او را ببارد سوخته

از این بانی و مو عیان کرد
و این تمام حال آن نوید
کلیه بگویند و آن گشت
که علم بگویند و آن گشت
باز بر طریقی تصور
باز بر طریقی تصور
باز بر طریقی تصور

gawr



Handwritten notes in the bottom left corner, including the number 131.